فهرست ابواب مندرجه کتاب مستطاب [illegible] قابوسنامه [illegible]

فهرست حکایات مندرجه نسخه مبارکه قابوسنامه حسب ذیل است

تمام شد فهرست ابواب و حکایات مندرجه کتاب مستطاب مبارک قابوس نامه بتاریخ ۲۲ شهر شعبان سنه ۱۳۲۳ هجری

شرح حال اولاد زادگان زیار که ایشان از آل زیار و نژاد قابوس شمس المعالی خوانند
چنین نویسد در کتاب نامه خسروان حضرت غفران مآب نواب اسعد ارفع امجد والا
شاهنشاه زاده اعظم جلال الدین میرزا طاب ثراه و نور الله مرقده و جعل الجنة مضجعه
که بروزگار کیخسرو فرمانفرمای گیلان بوده زیار رسید. داران طبرستان است و از
درست کاری و درست رفتاری با مردمان آن سرزمین پس از چندی با اولاد
زادگان او را در آن کشور فرمان روائی بخشیده آغازشان در سال سیصد و
شصت و دو است شماره ایشان ده تن اند اول آنها ماکان دوم اسفار
سوم مرداویج چهارم وشمگیر پنجم بهستون ششم قابوس هفتم منوچهر هشتم
دارا نهم گیکاوس دهم گیلانشاه نخستین ماکان پور کالی شش سال در
طبرستان فرمانروائی داشت دومین پور شیرویه اسفار چندی در آن سرزمین
بپادشاهی می پرداخت و سرانجام در شورش کشته شد روزگار کشورداریش
هشت سال است سومین مرداویج پور زیار پس از کشته شدن اسفار در
طبرستان برخی در کشور عراق فرمان روا بود و بقزوین و زنجان دست یافت
گویند در همدان چنان کشتار کرد که دو خروار بند ابریشمی از زیر کشتگان بدست
کشندگان افتاد پس از چندی در گرمابه بدست یکی از بندگان کشته گردید
هفت سال کشور راند. چهارمین وشمگیر پسر زیار پس از کشته شدن برادر
خداوند دیهیم و تخت گشت میانه او و رکن الدوله که در ارض ری کارگزار عماد
الدوله بود چندین بار کارزار نمود وشمگیر فیروزمند گشت پس از آن ابوعلی که
یکی از سرداران امیر نوح سامانی بود با لشکر فراوان بدامغان آمده با وشمگیر کارزار
نمود وشمگیر شکست خورده بطبرستان گریخت چون پیروزگر کارزاری بود
سرکشی نمود در انجام [illegible] بدست [illegible] چندی [illegible] وشمگیر [illegible] رفته

بمرو رفته از امیر نوح سامانی یاری خواست نوح از او گرامی داشته سپاهی
همراهش روانه نمود بگرگان و مازندران بازگشت و حسن فیروزان را از آن کشور براند
چندی با آسودگی فرمانروائی نمود چهار سال فرمان راند پنجمین بهستون پسر
وشمگیر پس از مردن پدرش نه سال کشورداری کرد ششم شمس المعالی قابوس
پور وشمگیر پس از بهستون فسر بر نهاد مردمان کشور گرگان را بدادگری نوید داد
قابوس پادشاهی دانشمند و بزرگوار بود و خویهای پسندیده داشت و از رفتار
های ناشایسته همیشه پرهیز میکرد از همه خوشنویسان آنروزگار نیکوتر می نوشت
چنانچه گویند صاحب عباد همینکه چشمش بر نوشته قابوس افتاد گفت این
بگفت این نوشته قابوس است یا پر طاوس پس از چهار سال فرمانروائی
فخر الدوله دیلمی برادر خود مؤید الدوله گریخته لشکر بگرگان کشیده قابوس پایداری
نتوانست بخراسان شتافت با اینکه فخر الدوله کشور خویش از دست داده بود
پس از مرگ برادرش چون بر تخت پادشاهی نشست بکشور گرگان خود کارگزار فرستاد
بقابوس پس نداد پس از مردن فخر الدوله بکوشش سپهبد شهریار که پدر بر پدر فرمان
روای کوهستان مازندران بودند گرگان و مازندران بنام قابوس شد و آن
پادشاه از نشابور بدان سوی شتافت روز بروز بر بلندی پایه اش می افزود گیلان
و طبرستان را نیز بچنگ آورد و پسر خود منوچهر را کارگزار گیلان نمود اگرچه دانشور و
دادگر بود با لشکریان و سرداران بسیار درشتی مینمود و با اندک گناهی فرمان کشتن
میداد از آن روی بزرگان گرگان آزرده گشته شبی که بیرون شهر بود سراپرده پادشاهی
فرا گرفته چون شاه با برخی از نزدیکانش بکارزار پرداخته شورش انگیزان بشهر شتافته
آنجا را بچنگ آوردند و پیکی بگیلان فرستاده منوچهر پور وی را به پادشاهی خواستند و
قابوس چون چنین دید دل از شهریاری کنده و با برخی از نزدیکان خویش به بسطام

رفت چون منوچهر بگرگان رسید سپاهیان وی را پیشباز نموده گفتند که اگر
در این کار با یکدله باشی ترا بشهریاری برگیریم و اگر جز این کنی و خواهان پدر باشی
پادشاهی گرگان به بیگانه کان دهیم منوچهر چاره جز همراهی ایشان ندید و با لشکریان
به بسطام شتافت منوچهر پیش پدر رفت زمین ببوسید و گفت اگر فرمائی
با سرکشان درآویزم و جان خود را در راه تو در بازم قابوس پاسخ داد که من روزگار خود
گذرانیده ام آرزوی من نیز بفرمانروائی تست پس از آن بزرگان یکدله شدند
قابوس را در دژی زندان کردند و یکی از سرکردگان همراه وی روانه کردند گویند
قابوس از آن کس پرسید از چه روی شما گرد آمده مرا از شهریاری انداختید گفت چون
بسیار خون مردم میریختی من و پنج کس دیگر همدست گشته سپاهیان را از این واداشتیم
قابوس گفت این سخنان بیجاست زیرا که این کار از کم خون ریختن بر سر من آمد
اگر تو و آن کسانرا میکشتم بدین روزگار گرفتار نمیشدم گویند سرکردگان کس فرستاده
وی را در آن دژ کشتند بیست سال فرمانروا بود علم و فضیلت آن مشهور عالم است
و اشعار نیکو میگفته این رباعی از آنست + رباعی شش چیز در آن زلف تو در مسکن
شش دیگر در دل من کرد وطن + پیچ و گره و تاب و خم و بند و شکن
عشق و غم و محنت و الم رنج و حزن + قابوسنامه یکی از مصنفات اوست
تا امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بمرتبه نیکو نوشتی که هرگاه سطری
خط او بنظر صاحب عباد رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام جناح الطاوس
صاحب عباد وزیر فخر الدوله دیلمی بود و از اکابر وزرا ست و در بعضی کتب
رسیده که چهارصد شتر بجهت کتابخانه صاحب را میکشید چون وفات یافت
او را بنمازگاه آوردند امرای دیلم پیش تابوت او سر بسجده نهادند بعضی نوشته منوچهر پور
قابوس و ویرا لقب فلک المعالی میخواندند چون بزرگان گرگان [illegible]

بندگی کردن او راجبان بان نمودند از خردمندی بزیر دستی سلطان محمود
غزنوی تن در داد و پیشکش و ارمغان به نزد آن پادشاه فرستاده کشور
خویش را بنام وی نمود یمین الدوله نیز فرمان های مهرآمیز نگاشته زنی از
سراپرده خویش بهمخوابگی وی بخشیده این بستگی مایه استواری کار
وی گشت باندیشهای ننگ اندک اندک کشندگان پدر را از میان بر
داشته و چندی باسودگی بزیست روزگار کشور داریش بیست و پنجسال شد
هشتمین دارا پور قابوس بگفته پدر رو وابستگی بسلطان محمود غزنوی افسر
بر سر نهاد و چندین کشور راند تا هنگامی که مسعود دلبر کان آمد دارا توانائی
و پذیرائی آن لشکر را نتوانست کرد کرگان را واگذاشته در برخی از دژهای مازندران
پناه برده و در آنجا روزگار میگذرانید بیست و چهار سال حکمرانی کرد نهمین
امیر کاوس پور اسکندر پسر قابوس که قابوسنامه جهت نصایح آن به تحریر
آورده و پس از مرگ دارا در آن کوهستان فرمان رواگشت و مدت بیست
یکسال فرمانروا بود دهمین گیلان شاه پور کیکاوس پس از پدر هشت
سال در آن کوهستان روزگار گذرانید و فرمان روائی
اولاد زادگان آل زیاره باتمام رسید
و الله اعلم بالصواب
حرره ۲۲ شهر شعبان
المعظم
سنه ۱۳۲۵
نبویه هجری

افوض امری الی الله

در عهد دولت و زمان قرین
سلطنت سلطان السلاطین قهرمان
الماء والطین وارث ملک سلیمان و تاج
و تخت کیان السلطان بن السلطان و الخاقان
بن الخاقان مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته
حسب الخواهش جناب سیادت مآب فخر الحاج حاجی
میرزا اسد الله تاجر شیرازی قابوسنامه در نصایح
و پندیات سلطان قابوس شاه شمس
المعالی من طبقهٔ سلاطین آل زیار
در بندر معمور بمبئی بزیور طبع
آراسته شد

سنه ۱۳۲۰

کتاب قابوس نامه

کلام الملوک ملوک الکلام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین اما بعد
چنین گوید جمع کننده این پندها امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن
قابوس بن وشمگیر مولا امیر المومنین با فرزند خود گیلان شاه بدان ای
پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی توشی بر من چیره شده و منشور عزل زندگانی را
از موی خویش بر روی خود کتابت همی بینم که آن کتابت را دست چاره
جویان جهان ستردن نتوانند پس ای پسر چون من نام خود را در دایره گذشتگان
یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش از آنکه نامه عزل من در رسد نامه در نکوهش
روزگار و سازش کار و نیکنامی و بیشی جستن یاد کنم تا ترا از آن نصیبی
حاصل شود و موجب محبت پدری بجای آورده باشم پیش از آنکه دست
زمانه ترا نرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من نگری و از این پند بفزونی یابی

و بهروزی و نیکنامی دو جهانی طلب کنی و مبادا دل تو از پذیرفتن این پند باز ماند
که آنگه شرط پدریست از من آمده باشد و اگر تو از گفته من بهره نیکی نجویی کسان
دیگر باشند که شنیدن و کار بستن را غنیمت شمرند و اگر چه رسم روزگار
بر این آمده که هیچ فرزند پند پدر خویش را نپذیرد چه آتشی در طبع جوانانست
که از روی غفلت ذات خود را برتر از دانش پیران بینند اگر چه این
سخن مرا معلوم بود لاکن مهر پدری مرا نگذارد که خاموش باشم پس آنچه از
موجب طبع خویش یافتم اندر چهل و چهار باب جمع کردم و در هر باب
سخنی چند شایسته و بایسته ذکر نمودم اگر تو پند پذیری و این پند را کار بندی
پسندیده روزگار گردی و آنچه من شرط پدری بود بجای آوردم که گفته اند
که هر که گوید و بیش از گفتار نباشد چون نشنوند خریدار سخن نباشد چه تو
گر دجای دلتنگی و آزار نباشد بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده
که تکاپوی کنند در دنیا و آنچه نصیب ایشان آمده باشد بگرامی ترکس
خود بگذارند و نصیب من در دنیا این سخن گفتن آمده و گرامی ترکس من توی
چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من بود پیش تو فرستادم تا خودکام
نباشی و پرهیز کنی از ناشایست و چنان زندگانی کنی که سزای تخمه پاک
تو باشد چه ترا ای پسر تخمه و اصل بزرگست و از دو طرف کریم الطرفین
و پیوسته جدت ملوک جهانی شمس المعالی قابوس بن وشمگیر نبیره ارغش
فرهادان است که ملک گیلان بود بروزگار کیخسرو و ابو المؤید بلخی ذکر او در
شاهنامه آورده و ملک گیلان باجداد تو از و یادگار ماندند و جده ام

دختر ملک زادهٔ مرزبان ابن رستم ابن شروین که مصنّف مرزبان نامه است
و سیزدهم پدرش گیکاوس ابن قباد بود برادر ملک نوشیروان عادل و مادر
تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصر الدین بود و جدّهٔ من دختر حسن فیروزان
بود ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش و قیمت و نژاد خود را بشناس و
از کم بودگان مباش هرچند من نشان خوبی و روزبهی در تو همی بینم لاکن در
گفتار شرط تکرار واجب دیدم پس ای پسر آگاه باش که روز رفتن من
بسی نزدیک شده و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که درین
سپنج سرائی باید که اندر حاصل کاری باشی که سرای جاودانی بر تراز
سرای سپنجی است و زاد او را درین سرای باید طلبیدن جهان
چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید بدانکه جهان چون
کشت زاریست که هرچه در وی کاری همان را بدروی و هرچه گوئی
جواب آن از آن بشنوی و بدانکه آبادانی این سرای فانی خواهد شدن
و سرای آخرت باقی خواهد بودن و صالحان درین سرای همت شیران
دارند و بدمردان همت سگان زیرا که سگ هر نخجیری که بگیرد در همانجا
خورند و شیران چون نخجیر گیرند در جای دیگر خورند و نخجیرگاه تو این سرای سپنجی
است و نخجیر تو دانش اندوختن و نیکی کردن باشد پس نخجیر در اینجا کن تا در
سرای بقی باسانی توانی خوردن که طریق سزای مابندگان طاعت و اطاعت
خدایست جلّ جلاله و مانند آن کس که راه خدا جوید و طاعت خدا طلبد چون
آتشی است که هرچند سرنگونش کنی برتری و فزونی جوید و مانند آن کس که از راه

خدای دور و از طاعت او نفور باشد چون آبی بود که هر چند بالاش دهی فروتری و نکوئی جوید پس بر خویشتن واجب دان شناختن ایزد تعالی را

 تمت الفهرست

باب اول

باب اول در شناختن ایزد تعالی بدان ای پسر که هیچ چیزی نیست از بودنی و نابودنی و هم چیزی شاید بود که او شناخته مردم نگشته چنانکه اوست جز آفریدگار شناسا را در آن راه نیست و جزوی همه چیز شناخته گشته چه شناسنده خدای آنگاه شوی که شناسنده خود باشی و مثال شناخته چون منقوش است و شناسنده چون نقاش و گمان نقش تا در منقوش نباشد هیچ نقاش بر و نقش نکند نه بینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است از موم مهر سازند و سنگ نمی سازند پس در همه اشیا جهت قبول شناس است

و در آفریدگار مطلقا منیست و تو بگمان در خود نگر و در آفریدگار منگر و بساز نگر
و سازنده را بشناس و این جهان را که بسته همی بینی بند او را خیره مدان و بی
گمان باش که بند او ناگشاده نماند و در آلاء و نعماء آفریدگار اندیشه کن و در آفرید
گار اندیشه مکن که اندیشه را در او راه نیست و بی راه تر از هر کسی کسی بود که
در جائی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغامبر ما فرموده تفکروا فی آلاء الله ولا
تفکروا فی الله و نیز گفته اند بیت بعقل نازی حکیما تا کی بفکرت این ره
نمیشود طی بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا اگر کردگار ما بر زبان
خداوند شرع بندگان را گستاخی شناختن را خویشتن ندادی کرا زهره یارای
آن بودی که در شناختن خدای تعالی سخن گوید چه بهر نامی و بهر صفتی که خدای را
بدان بر خوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش دانی نه بر موجب الوهیت و ربوبیت
که تو هرگز خدای را بر موجب سزای او نتوانی ستودن و شناختن سبحانه
و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا پس اگر حقیقت توحید خواهی آنکه
هر چیزی که در تو محالست در ربوبیت صدقست چون یکی که هر که یکی را در حقیقت
دانست از محض شرک بری گشت و یکی در حقیقت خداست و جز وی همه دو
که هر چه بصفت دو گردد و یا بترکیب دو گردد چون جسم و یا بتفرقه
دو بود چون عدد و یا بجمع دو بود چون صفات و یا بصورت دو بود چون شخص
مسوطات و یا باتصال دو بود چون جوهر و یا بتولد دو بود چون اصل
و فرع یا بامکان دو بود چون جوهر و عرض که بتوهم دو بود چون عقل و نفس یا بند
دو بود چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون مثل و شبه یا بهر سازند

چیزی دو بود چون عنصر و هیولا یا از راه عدد دو بود چون زمان یا از برای حد دو بود
چون مکان و نشان یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت اینهمه نشان
دوئیت و اینهارا در حقیقت یکی نتوان خواندن یکی بر حقیقت ذات خداست
چون چنین بود این چیزها که نشان او دوئیت غیر خدای باشد و حقیقت
توحید آنست که بدانی که هرچه اندر دل تو آید آن نه خدا بود بلکه خدا آفریدگار
او بود بری از شریک و شبه و مثل باب دویم در آفرینش
پیغمبران بدان ای پسر که خدای تعالی جهانرا از بهر نیاز خویش آفرید
و نه عبث بلکه بر موجب وجود و حکمت آفرید و بیاراست جهانرا از هرگونه
زینت و آرایشی چون دانست که هستی به از نیستی است و کون به از فساد
است و وجود به از عدم است و زیاده به از نقصان است و خوب به از
زشتست بر این هر دو توانا بود آنچه نبود موجود کرد و خلاف دانش
خود نکرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود و حکمت و بهنگام کرد بر موجب جهل
و گزاف نکرد که نهادش همه بر موجب حکمت بود چنانکه زیباتر و نیکوتر
بود بنگاشت چنانکه توانا بود که بی آفتاب و ماه روشنی دهد و بی ابر باران
دهد و بی طبایع ترکیب و بی ستاره تاثیر نیک و بد در عالم پدید کند و پیوسته
در جهان سه کاروان روان ساخت تا نر و ماده پر کرد جهان کاروانی از
پشت پدر بر رحم مادر و کاروانی از رحم مادر بدین عالم و کاروانی از این عالم
بآن عالم که آبادانی و معموری جهان بدین سه کاروانست بلکه چون کار بموجب
حکمت بود بی واسطه هیچ چیز پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد زیرا که

چون واسطه بر خود شرف و منزلت و ترتیب نبود پس نظام نشود و فعل را نظام
لابد بود پس واسطه نیز لابد بود و واسطه را از آن پدید کرد تا یکی قابل بود
و یکی مقبول و یکی روزی ده بود و یکی روزی خور و این دو ای بر یکی ایزد
گواه بود پس تو چون واسطه بینی و غرض نه بینی نگر تا بواسطه ننگری
و بگروی بشی ز واسطه نبینی از خداوند و واسطه بینی اگر زمین نبات ندهد
ندید تاوان بر زمین نه اگر ستاره ورد ندهد تاوان بر ستاره و منه گذشتی
از داد و بیداد چنان آگهست که زمین ایزد ... چون زمین را آن توانست
نه که تخم نوش در روی افکنی زهر بار آورد و ستاره همی داند که چون نیکی
نمای بد نتواند نمود پس چون زمین را آراسته و جهان را پیراسته کرد
آراسته را از پیراستن و زینت لابد بود پس دیگر تا زینت و پیرایه چنین
از نبات و حیوان و جماد و خورشها و پوششها و انواع خوبی که این همه زینت
اوست که باریتعالی بموجب حکمت پدید کرد چنانکه فرموده وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ
وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ پس چون دانستی که ایزد تعالی در دو جهان
هیچ چیزی را بیهوده نیافرید و پس بیهوده بود که داد و روزی نعمت
نا داده بماند و داد و روزی آنست که بروزی خوار دهی تا بخورد چون داد
بود مردم را آفرید تا روزی خورند چون مردم را پدید کرد و تمامی نعمت را
بمردم داد و مردم را لابد بود از ترتیب و سیاست کردن و ترتیب و
راهنمائی تمام بود که هر روزی خوری ... روزی بی ترتیب و عدل خورد
پس روزی دهنده ... یکی غیب روزی دهنده را نبود

که روزی بیدانشان و بی سپاسان داده باشد چون روزی ده بی عیب
بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت چنانچه فرموده وَمَا خَلَقْتُ
الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و ازبرای مردمان پیغمبران فرستاد تا راه
نمایند و دانش و تربیت روزی خوردن و شکر روزی ده گذاردن
بمردمان آموزند تا آنکه آفرینش جهان بعدل بود و تمامی عدل بحکمت
و تمامی حکمت بنعمت و تمامی نعمت بروزی خوار و تمامی روزی خوار به
رهنمائی پیغمبران که ازین تربیت هیچ کم نشاید که باشد و در حقیقت
پیغمبر رهنما را بر روزی خوار چندان فضل است که روزی خوار را بر روزی
و نعمت چون نیک بنگری چندان حرمت و شفقت و آرزوی که روزی
خوار را بر نعمت و روزیست واجب کند که حق رهنمای خویش را بشناسد
و روزی ده خویش را منت دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد
و دست توسل بدیشان زند و همه پیغمبران از است گوی داند از آدم
تا بخاتم و فرمانبردار باشد در دین و در شکر نعمت ده و تقصیر نکند
و حق فرایض او را نگهدارد تا نیک نام و ستوده باشد باب
سیم اندر سپاس داشتن و شکر گذاری بدان ای پسر که شکر گذاری
و سپاس داشتن خداوند نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازهٔ فرمان نه بر اندازهٔ
استحقاق که اگر کسی بهمگی خویش با شکر سازد هنوز حق یک شکر او از هزاران
جزو او نتواند گذارد که گفته اند بیت از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ
شکرش بدر آید جز که بر اندازهٔ فرمان اگر خداوند نعمت اندک شکر سپاس

خوار و نعمت

باب سیم

خواهد روا بود بدانکه اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنج است و ده از خاص منقولست
بوسه از عموم خلایق یکی از آن اقرار بزبانست و تصدیق بدل و دیگر نماز پنج گانه
است و روزهٔ ماه رمضان تا شهادت دلیل نفی بر هر چه جز از حق است
و نماز صدق قول و اقرار بر حقیقت بندگیست و روزه تصدیق قول را اقرار
دادن بخداوندی خداست چون گفتی که من بنده ام در بندگی باید بود و چون
گفتی که خداوند اوست زیر حکم خداوند باید بود اگر خواهی که بندهٔ تو ترا طاعت
دارد تو او را طاعت او چشم مدار که نیکی تو بر کهتر تو نه بیش از آنست که نیکی
خداوند تو بر تو و بنده بی طاعت مباش که بندهٔ بیطاعت که خداوند جو
بود زود هلاک شود مثبت سزد بنده را بری کرکلو که باشد خداوند بیش
ارزد و آگاه باش که نماز و روزه خاص خدا است پس در آن تقصیر مکن
که اگر در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی بدانکه نماز را خداوند
شریعت با برابر کرده با همه دین و هر آن کس که از نماز دست باز داشت
از همه دین دست باز داشته و بیدین را خبر و سزا کشتن است در این جهان
و در آن جهان عقوبت خدای عزوجل زینهار ای پسر که سر دل نگاه دار بی
تقصیر در نماز روا مدار بی اگر از روی دین باز نداری از روی خرد باز دیر
که در نماز چند فایده است اوّل آنست که هر که نماز فریضه را بجای آورد
مدام تن و جامه او پاک باشد همه حال پاکی بهتر از پلیدی دوم آنکه هر که
نماز کند از عیب و تکبر و غفلت کردن خالی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است
و چون جمع را بر تواضع عادت کنی تن تو تابع جمع گردد سیم آنکه معلوم همه

داناییان است که هر کس که خواهد مطیع و منقاد گروهی کردن معاشرت و صحبت
با آن گروه باید کردن و چون کسی خواهد که بدبخت و شقی گردد صحبت بدان را
اختیار کند و آن کس که نیکی و دولت جوید باید که متابع نیکان و ابرار و
خداوندان دولت باشد و با جماعت خردمندان صحبت کند و دولتی
قوی تر از دولت اسلام نیست پس اگر خواهی که پیوسته با دولت و نعمت
و راحت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و فرمان بردار دولتیان
باش و خلاف این مجوی تا بدبخت و شقی نباشی و نشست و خاست
پیوسته با صالحان کن زینهار ای پسر تا در نماز تکاهل و سبکی نکنی و استهزا
نکنی بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبه کردن اندر نماز که این عادت باعث
هلاک دین و دنیای تو باشد بدانکه ای پسر که روزه طاعتی باشد که به
سالی یکماه باشد پس ناجوانمردی باشد در طاعتی که بسالی یکماه باشد
تقصیر کردن در آن پس خردمندان چنین تقصیر را از خویشتن روا ندارند
و زینهار که گرد تعصب نگردی از آنکه ماه روزه بی تعصب نبود و اندر
گرفتن و گشادن روزه تعصب مکن که هر گاه که ببینی که پنج عالم متقی و معتمد و پرهیز
گار و قاضی و مفتی و خطیب شهر روزه گرفتند تو نیز بگیر و با ایشان بگشای
و مر گفتار رهانی جهل و نادانی دل منه و آگاه باش که خدای تعالی مستغنی است
از سیری و گرسنگی من و تو بدانکه غرض از روزه مهر لیست که خداوند ملک
علام مر اعضا و جوارح بندگان عباد بر همه تن بر دست و پای و زبان و دهان
و چشم و گوش و قلب و عورت باید که اینهمه مهر کرده و منزه داری این همه

اندامهارا از نخورونا بایست و بسته و مطهر داری تا داد روزه را داده باشی بدانکه
بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روز را بشب افکنی آن نان را که
نصیب روز خود داشتی به نیازمندان و درویشان دهی تا فایدهٔ رنج تو در
روزه پدید آید و آن رنج رایگان بود که منفعت آن مستحق رسد و دیگر تا درین سه طاعت
که عام همه جهانست تقصیر روا نداری که بتقصیر این سه طاعت هیچ
عذری نیست اما آن دو طاعت که مخصوص است توانگرانرا حج است و زکات
اگرچه اندرین باب سخن بسیار است لاکن آنچه ناگزیر بود درین باب یاد
کردیم

باب چهارم اندر افزونی طاعت از افزونی نعمت

بدان ای پسر که خدای تعالی دو فریضه پدید کرد از بهر منعمان که خاص ایشانست
و آن حج است و زکات و فرمود تا هر که را که استطاعت و ساز بود خانهٔ او
زیارت کند و ایشانرا که ساز ندارند نفرمود نبینی که در دنیا هم معامله درگاه
پادشاهانرا هم خداوندان استطاعت و ساز کنند و نتوانند گران و دیگر معنی
حج بر سفر است و بی سازان سفر فرمودن از دانش بود بلکه خود روا نباشد
باشد و اگر ساز و دستگاه باشد و سفر نباشد از لذت و حظ دنیا محروم باشد
زیرا که لذت و خوشی و راحت دنیا در آنست که سفر کنی و نادیده بینی و ناخورده
خوری و نایافته یابی و این جز بسفر نیست که مردم سفری و جهان دیده و کار
آزموده و روزبه بوده باشند که نادیده دیده باشند و ناخورده خورده باشند
و نایافته یافته باشند که گفته اند بیت جهان دیدگان را بنادیدگان
نگردند یکسان پسندیدگان پس فریضه کار تقدیر سفر کرد با خداوندان ساز و نعمت

تا و او نعمت دهند و بر از نعمت خورند و فرمان خدا را برند و خانه او را زیارت کنند
و درویش بی توشه و ساز را نفرموده که درویش بی توشه و ساز اگر حج کند خود
را در تهلکه انداخته باشد چه هر درویشی که کار توانگران کند همچنان باشد که بیماری
کار تندرستان کند داستان او بداستان آن دو حاجی ماند که یکی توانگر و یکی
درویش چنانکه حکایت کنند که وقتی رئیس شهر بلخ با قصد زیارت خانه خدا
نمود مردی بود سخت محتشم و با ثروت و نعمت و اسباب تمام و فزون از صد
شتر در زیر بار رواحلۀ او بود و او خودش بر عماری و کالسکه نشسته نازان و خرامان
طی مسافت مینمود و جمعی کثیر از غنی و فقیر با او همراه بودند چون نزدیک
عرفات رسیدند درویشی و بی توشی را دیدند همی می آمد گرسنه و تشنه و برهنه پا
پای پر آبله درویش چون او را دید بدان شوکت و تجمل و ساز و تن آسانی روی
برئیس کرد و گفت آیا جزا و مکافات عمل تو با من یکی خواهد بود تو در آن نعمت
و ساز و تن آسانی و من بدین محنت و گداز و بی سامانی رئیس گفت حاشا که جزای
عمل من با تو یکی باشد اگر من میدانستم که جزای عمل و پایگاه ما هر دو یکی خواهد بود
هرگز قدم درین بادیه ننهادمی درویش گفت چرا رئیس گفت زیرا که من با
بفرمان خدا آمده ام و تو خلاف امر خدا کرده مرا خوانده اند و تو ناخوانده
من مهمانم و تو طفیلی بیشک حرمت مهمان بیش است از طفیلی و خداوند
توانگران را حج فرموده و درویشان را فرموده وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ تو بی فرمان
گرسنه و تشنه و بیچاره در بادیه قدم نهاده و خود را در تهلکه افکنده و فرمان
خدا را کار بسته با فرمانبرداران چرا برابری جوئی هر کسیکه استطاعت دارد

حج کند همچنان باشد که داد نعمت داده و فرمان خدا را بجای آورده باشد
پس ای پسر چون ترا دستگاه باشد در حج کردن تقصیر مکن و ساز حج چند
چیز است منت و مدت و صحت و حریت و امن چون از این بهره یافتی جهد
کن بر تمامی طاعت و بدانکه حج طاعتی است که مادام چون ساز بود اگر نیت
خود را در سال مستقبل معلق کنی نیت بهر ایام از تو منقطع گردد اما زکات طاعتی
است که چون مکنت باشد هیچ گونه ماندن را عذری نیست و خدای تعالی زکات
دهندگان را از مقربان خود خوانده و مثال مردم زکات دهنده در میان دیگر
قوم مثل پادشاهیست در میان رعیت که روزی ده بود و دیگران روزی
خوار و خدای تعالی چنان تقدیر کرده که گروهی درویش باشند و گروهی توانگر
و قادر بود که همه مردمان را توانگری دهد اما دو گروه را بهر آن کرد که قدر
و منزلت بندگان شود و برتران از فروتران پیدا آیند چون پادشاه که
بکبر روزی ده کند پس اگر این ربی که روزی ده قومی بود روزی همه
قوم را خود خورد و ندهد از خشم پادشاه ایمن نباشد و نیز اگر منعم روزی
زکات ندهد از خشم خدای ایمن نباشد اما زکات در سالی یکبار است و بر تو
فریضه است لاکن صدقه اگرچه فریضه نیست لاکن در مردمی و مروت چندان
که توانی می ده و تقصیر مکن صدقه ما در امان خدا باشد و ایمنی از خدا را
غنیمت باید داشت و زنهار ای پسر که در زنهار حج و زکات هیچ تقصیر مکن
و دل در شک نداری بکار بیهوده و نسیانی و نکوئی که بربسته کشتن و موی کردن تا
ناچیدن چرا ست و نیست و دینار نیم دینار چرا باید دادن و زکات شتر

و گوسفند چه نخواهند و چرا قربان کنند در این جمله دل را پاک دار و گمان مبر که آنچه
تو ندانی خیر تو در آن نیست که خیر خود آنست که ما ندانیم که عسی ان تکرهوا شیئا
و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا پس تو فرمان بردار باش و حق پدر و مادر را
بشناس

باب پنجم اندر شناختن حق پدر و مادر

بدان ای پسر که
آفریدگار ما چون خواست که جهان آبادان باشد اسباب توالد و تناسل را
پدید کرد و شهوت را سبب کرد جهت توالد و تناسل جانداران و حیوانات
تا میان نر و ماده پیوند کرد و جهان که اگر این حظ و خوشی را در شهوت
ننهاده بودی هیچ کس جهت فرزند و اولاد این حرکت را نمی کرد پس همیدون
بر فرزند واجبست که اصل خود را حشمت داشتن و حرمت کردن و اصل
مادر و پدر است و تا نگوئی که پدر و مادر را بر من چه حقست که ایشان را غرض کامرانی
و حظ و خوشی خویش بود که بمقابل شهوت شفقتی نیست و داست که از بهر تو
خود را در هلاکت و کشتن افکنند و کمتر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو
واسطه اند میان تو و آفریدگار تو پس چندان حرمت که آفریدگار خود را داری
واسطه را هم درخور باید داشت و آن فرزند که بادام خرد رهنمای
است از حق پدر و مادر خالی نباشد. خدای تعالی در کلام مجید فرموده که اطیعوا الله
و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این آیه را از چند روی تفسیر کرده اند و یک
روی آنچنین بود که در دانم اولی الامر منکم پدر و مادر است و اولی الامر آن بود
که او را هم فرمان بود و هم توان و پدر و مادر را توانست به پرورد
تو و فرمانست بر نیکی آموختن زینهار ای پسر که رنج پدر و مادر را خوار نداری

که خدای تعالی اندک رنج پدر و مادر را بسیار همی گیرد چنانکه فرموده است وَلَا تَقُل
لَهُمَا اُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَقُل لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا و در خبر است که از حضرت امیر مؤمنان علی ع
پرسیدند که حق پدر بر فرزند چند است فرمودند این ادب را ایزد تعالی در پدر
و مادر پیغمبر ص نمود که ایشان اگر روزگار پیغمبر ص دریافتندی هر آینه بر پیغمبر ص واجب
بودی که ایشانرا برتر از خویشتن داشتن و حق ایشانرا بجای آوردن و تواضع کهتری
نمودن آنکه این سخن ضعیف آمدی که حضرت رسول ص فرمود که اَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلَا فَخْر
پس پدر و مادر را اگر از روی خرد و مردمی و دینداری بنگری پدر و مادر سبب
نیکی و اصل پرورش نفس تواند چون تو در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که
تو سزای هیچ نیکی نباشی که آنکس که او حق شناسی نیکی اصل نتواند نیکی فرع را
هم حق نداند و با پدر و مادر چنان باش که از فرزندان خود طمع داری که با تو
باشند زیرا که آنکه از تو زاید همان طمع دارد که تو از وی زادی چه
اصل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت
را تربیت و تعهد بیش کنی میوه او را نیکوتر و بهتر یابی چون پدر و مادر را
حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان در حق تو مستجاب تر و به
خوشنودی خدای نزدیکتر باشی خصوصا پدر و مادری که صاحب معرفت
و خرد و کمال باشند و در تعلیم و هنرآموزی و تربیت تو هیچ تقصیر نکرده باشند
و ترا چنانکه شایست و بایست تربیت کرده باشند و دیگر از بهر میراث
مرگ پدر و مادر را نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی تست بتو برسد که
روزی مقسومست بهر کسی آن رسد که از روز ازل قسمت او کرده باشند آنچه از آن

نصیب تو گردد و هیچ آفتی از آن یافت از ما نگردد پس بیهوده رنج مبر و نیز چنانکه
ندیدی چنانکه گفته‌اند که رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند
قسمت بیش میخواهند و روزی دیگران را از آن خویش میخواهند و از
بهر روزی رنج بسیار بر خود منه که بکوشش روزی افزون نشود که
گفته‌اند که ببخت زی نه بکوشش اگر خواهی که از بهر روزی از خدای خوشنود
باشی همیشه بکسی بنگر که حال او از حال تو بدتر و پست‌تر باشد تا دائم خوشنود
و راضی و شاکر باشی و اگر بمال فقیر و درویش باشی جهد آن کن که بخرد توانگر
گر توانگری بخرد از توانگری بمال بهتر است مال بخرد توان اندوخت اما خرد به
مال نتوان اندوخت و بی خرد زود از مال مفلس شود و مال خرد را دزد نتوان
بردن و آب و آتش هلاک نتواند کردن پس اگر خرد داری با خرد هنر آموز که خرد
بی هنر چون تن بی جامه است **باب ششم** در افزونی گهر از افزونی هنر
بدان ای پسر و آگاه باش که مرد بی هنر بیسود بود چون خار و بن دارد و فایده ندارد
نه خود را سود کند و نه غیر خود را و اگرچه با نسبت و اصیل و بی هنر بود از روی اصل و نسب
از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد و بدتر آن بود که نه هنر دارد و نه گهر و نه خرد
پس جهد کن که اگر گهر داری و اصیل باشی گوهر خرد و هنر نیز داشته باشی که گوهر عقل و خرد
از گوهر اصل و نسب بهتر باشد چنانکه گفته‌اند که الشرف بالعقل والادب
لا بالاصل والنسب بزرگی بخرد و دانش است نه بگوهر و تخمه و بدان نام که پدر و مادر
نهند همداستان مباش که آن نام نشانی بود نام آن بود که خود را بعقل و هنر و
معرفت آراسته داری از نام جعفر و موسی و احمد و اسد و خواجه و حکیم و فخر

مکن که فخر بخرد و معرفتست که اگر ترا خرد و هنری نباشد صحبت هیچ کس دانشائی و هرکه
را که مبنی این دو گوهر در وی باشد خاک در وی زن و صحبت وی را غنیمت
دان و دامن وی را از دست مده که همنشینی عقلا و نیکان کیمیاست
و هر کس را بکار آید که صحبت نیکان نیکانت از نیکان کند که گفته‌اند خُذِ العِلمَ مِن اَفواهِ
الرِّجال که اثری که در صحبت است در تنهائی نیست برای مبتدی بدانکه از همه
هنرها بهتر سخن گفتن است که آفریدکار را جل جلاله از همه آفریدها آدمی را برگزید
و بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت از سایر حیوانات بده درجه که در تن اوست
از حواس پنجگانهٔ ظاهر و پنجگانهٔ باطن که در تن اوست پنج ظاهر چون باصره
و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه و پنج باطنی چون یاد گرفتن و نگاه داشتن
و خیال کردن و تصرف و تصور کردن و این پنج باطنی سایر جانداران حیوانات
را نیست پس بدین سبب آدمی را پادشاه و کامکار گردانید بر دیگر جان
داران و او را بشرف علم و نطق بنواخت و فزونی و برتری داد که وَلَقَد
کَرَّمنا بَنی آدَمَ وَ حَمَلناهُم فی البَرِّ وَالبَحرِ وَ رَزَقناهُم مِمّا یُنفِقُون پس چون ای پسر
دانستی زبان را بخوبی و چرب زبانی و سخن حق و نصیحت بوی عادت ده
که زبان تو دایم همان گوید که تو او را همیشه بر آن داشته که گفته‌اند که هرکه
را زبان خوشتر هوا خواهش بیشتر و با همه هنر دانی و سخن رانی جهد می کن
که سخن بر جای گوئی که سخن نه بر جای اگرچه خوب گوئی زشت نماید که گفته‌اند
ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد و نیز گفته‌اند بیت دو چیز
تیرهٔ عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی و انجمن

کار فزای خاموش باش که سخن جاهل و بی هنر همه زیان بود و سخنی که از وی
بوی هنر نیاید نا گفته بهتر که حکیمان گفته اند که سخن مثل نبیدیست که از وی
خمار خیزد و هم بد و درمان خمار کنند اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره و
ناهنجار پرهیز کن و چون باز پرسند جز راست مگوی و تا نخواهند کسی را نصیحت
مکن و پند مده خاصه آنکس را که نشنود که گفته اند که النُّصحُ عِندَ المَلاءِ تقریعٌ
و اگر کسی بکژی برآمده باشد گرد او مگرد که او را راست نتوانی کردن که
هر درختی که کج برآمده باشد چون شاخ زند جز بریدن و تراشیدن راست
نشاید کردن و از سخن خوب و نصیحت کردن بخل مکن چنانکه بعطای مال بخل کردن
روا نبود از نصیحت و سخن حق و پند نیز بخل روا نباشد که گفته اند بیت
اگر بینی که نابینا و چاه است ٭ اگر خاموش بنشینی گناه است و نیز در این
معنی گفته اند بیت هر که او چل گام کوری را کشد هست آمرزیده و یابد رشد
اگرچه مردم فریفته بعطای مال زودتر شوند ولیکن تو از گفتن زبان واپس
مکش و از گفتن خاموش مباش که گفته اند بیت من آنچه شرط بلاغ
است با تو میگویم ٭ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ٭ و از جای تهمت
زده پرهیز کن که گفته اند التَّقوا مِن مَواضعِ التُّهَم و از یار بد آموز و بد اندیش
بگریز و بخویشتن در غلط مشو و خود را بجای نه که اگرت بجویند همان جای یابند
و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بنعم مردمان شادی مکن تا
مردمان بنعمت شاد نشوند و داد ده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و
در زمین شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بماند یعنی که با مردم

ناسپاس نیکی کردن چون تخمی بود که در شوره زار افگنی اما نیکی کردن از سزاوار
نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند که الدال علی الخیر کفاعله بدان ای
پسر که نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوند زمانه ایشانرا نگسلد و بر نیکی
کرده پشیمان مباش که جزای نیکی و بدی هر دو در اینجهان و در آن
جهان بتو رسد پیش از آنکه تو بجای دیگر شوی و چون تو بکسی نیکی کنی بنگر که در
وقت نیکی کردن چندان راحت که بدان کس رسد در دل تو نیز راحت
و خوشی پدید آید و اگر هم با کسی بدی کنی چندان رنج که باو رسد بر دل تو
نیز گرانی و ضجرت پدید آید ز تو خود بر کسی بد نخواهم چون بحقیقت بی ضجرت
تو رنج از تو بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد پس درست
شد که مکافات نیک و بد در جهان همی یابی پیش از آنکه بجهان دیگر شوی و این
سخن را کسی منکر نتواند بود که هر که در همه عمر نیکی یا بدی بکسی کرده باشد
چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن برحق باشم و مرا بدین سخن مصدق
دارد پس تا بتوانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی مثل تخمی باشد که بزمین کنی که گندم
بر دهد شعر گندم از گندم بروید جو ز جو ؛ از مکافات عمل غافل مشو
چنانکه حکایت کنند که در روزگار خلیفه متوکل در بغداد بود و او را بنده
بود فتح نام سخت نجیب و روزبه و فرزانه و هنرور و زیبا منظر که همه هنرها
را آموخته و دانسته بود و متوکل او را بفرزندی پذیرفته و از فرزند عزیزتر
میداشت فتح خواست تا شنا کردن آموزد ملاحان آوردند و او را در دجله
شنا می آموختند فتح کودک بود و بر شنا کردن دلیر گشته بود و چنانکه عادت

کودکالست از خود چنان نمودی که بیاموختم روزی تتبع صابی ملاحان در آب دجله جست تا شنا کند آب سخت می آمد فتح را آب بگردانید فتح چندانکه دست و پا زد دید که با آب بر نمی آید چاره ندید بیچاره شد با آب بساخت و بر روی آب همیرفت در کنار دجله سوراخی دید دست و پائی بزد و خود را در آن سوراخ افکند و در آنجا بنشست با خود گفت که خدایتعالی خواست که درین بازی جان بسلامت بجهانیدم و هفت روز در آنجا بماند روز اول متوکل را خبر دادند که فتح در آب دجله جست تا شنا کند غرق شد متوکل از تخت فرود آمده بر روی خاک بنشست و ملاحان را بخواند و فتح را از ایشان بخواست و گفت هر که او را بیاورد هزار دینار بدو دهم و سوگند یاد کرد که تا او را نه بینم طعام نخورم پس ملاحان در دجله افتادند و از هر طرف غوطه میخوردند و در هر جای او را می طلبیدند تا بعد از هفت روز اتفاقاً ملاحی بدان سوراخ رسید فتح را دید زنده شاد گشت و گفت در همین جا نشین تا سماری بیاورم در وقت پیش خلیفه آمد و گفت البشاره یا خلیفه اگر فتح را زنده بیاورم مرا چه دهی گفت هزار دینار ترا دهم ملاح گفت او را زنده یافتم سماری بردند و او را آوردند متوکل آنچه ملاح را وعده داده بود در حال بداد بعد از آن وزیر را گفت که در خزینه رو و آنچه در خزینه است نیمی بدرویشان ده آنکه گفت غذائی بیاورید که هفت روز و شب میباشد که نه من و نه فتح چیزی نخورده ایم فتح گفت من سیرم متوکل گفت مگر از آب دجله سیری فتح گفت درین هفت روز و شب

قریب بیست نان هر روز بر طبقی بر روی آب فرو می آمد و من جهد میکردم از آن
طبق دو سه نان میگرفتم و زندگانی من از آن بود و بر روی هر نانی نوشته بود محمد بن
الحسن الاسکافی متوکل گفت در شهر بنگرند که کیست آنکه هر روز نان در
دجله می افکند که امیر المؤمنین با او نیکی خواهد کردن روز دیگر مردی آمد و
گفت منم آنکس متوکل گفت بچه نشان آن مرد گفت بدان نشان که نام من بر روی
هر نانی نوشته بود که محمد بن الحسن الاسکافی متوکل گفت نشان درست است
اما چندگاه است که تو نان در دجله می افکنی مرد گفت یکسالست گفتند
غرض تو اندرین چیست گفت شنیده ام که نیکی کن و بر آب افکن که ترا روزی
بر دهد مرا نیکی دیگر نبود آنچه میتوانستم کردم گفتم تا خود چه بر دهد متوکل گفت آنچه شنیدی و
آنچه کردی اکنون ثمرات آن رسیدی او را در بغداد پنج پاره ملک داد مرد بسر املاک
رفت و محتشم گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده اند و در روزگار القائم بامرالله
که من بحج میرفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانهٔ خود داد فرزندان آن مرد را در بغداد
دیدم و این حکایت را از پیران بغداد شنیدم پس تا بتوانی از نیکی کردن با بندگان
خدای میاسای و خود را بنیکوکاری بمردم نمای و چون نمودی بخلاف نموده مباش
بزبان دیگر مگوی و بدل دیگر مباش تا گندم نمای جوفروش نباشی و در همه کاری
از خویشتن بده که هر که داد از خویشتن بداد از داور مستغنی باشد و اگر غمی یا شادی
داری غم و شادی را بکسی گوی که او را غم و شادی تو گرفته باشد اثر غم و
شادی خود را پیش مردمان پیدا مکن که اگر دوست است از غم تو غمگین میشود
و اگر دشمن است از غم تو شاد میشود و بهر نیک و بدی که بتو میرسد زود شاد

و زر و دولت ننگ مشو که این حالت کودکان و زنان باشد بدان حال باش که هر حالتی که ترا پیش آید از حال و نهاد خود نگردی که بخردان بجز حق و باطلی از جای نشوند شادی که بازگشت آن بغم است آنرا شادی مشمر و هر غمی که بازگشت آن بشادی باشد آنرا غم مدان و در وقت نا امیدی امید وار تر باش و نا امیدی را در امید بسته دان و امید را از نا امیدی حاصل کن و سر همه طاعتها و کارها را از جهان برگذشتن دان و تا در حیات باشی در هیچ حالتی حق را منکر مباش و از خود غافل که منشاء همه گناهانست و اگر کسی بر خاش با تو بستیهد تو بخاموشی آن ستیه او را بنشان و چوب احمقان خاموشی است امّا رنج هیچ کس را ضایع مکن همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه با اقارب و نزدیکان خویش چندان که طاقت باشد با ایشان نیکوئی کن و پیران قبیلهٔ خویش را حرمت دار چنانکه گفته اند الشّیخ فی القبیلة کالنبیّ فی الامّة و لاکن بدیشان مولع مباش تا همچنان که هنر ایشان را همی بینی عیب ایشان را نیز بتوانی دیدن و اگر و اگر از بیگانه نا امین شوی بمقدار نا امنی زود خود را از وی ایمن کن و نا امین بیگان ایمن مباش که زهر بیگان خوردن بتر نادانی بود و بهنر و خرد مرد ما ترا نگاهدار و نگاه همی کن و اگر از بی هنری و بیخردی نام و نان بدست توان آوردن پس بهنر و بخرد باش و گرنه هنر آموز و خرد اندوز و از آموختن هنر و اندوختن خرد و شنیدن سخن نیک ننگ مدار تا از ننگ نادانی و جهالت رسته باشی بعیب و هنر مردم اندر نگر و بشناس که نفع و ضرر ایشان چیست و سود و زیان ایشان کجاست آنگاه منفعت خویش را از ایشان

بجوی و ببین که چه چیز است که مردم را منفعت نزدیک گرداند و تن خود را فربه
کن بهنر و خرد و آموختن و این بدو چیز حاصل شود یا بکار بستن از چیزی که دانی
یا آموختن از چیزی که ندانی که بقراط حکیم گوید که هیچ گنجی بهتر از گنج هنر نیست و هیچ
دشمنی بدتر از خوی بد نیست و هیچ عزی بزرگتر از دانش نیست و هیچ پیرایه
بهتر از شرم نیست پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی چه در هر
جای که باشی و هر وقت که باشد باید که یکساعت از تو نگذرد که دانشی
نیاموزی اگر در آن وقت دانائی نباشد حاضر از نادانی بیاموز که دانش
از نادان بیشتر توان آموخت از آنکه هر کار که بچشم دل بنادان درنگری
و بصارت و عقل بدو گماری آنکه ترا ازو ناپسندیده آید و دانی که نباید
کردن ترک کنی ادبی را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان چنانکه
اسکندر گفت که منفعت نه همه از دوستان یابم که از دشمنان نیز یابم از
آنکه اگر در من فعلی زشت و عیبی باشد دوستان بر موجب مهر و شفقت از آن من
بپوشانند تا من ندانم اما دشمن بر موجب دشمنی آن را بگوید مرا معلوم شود آن خوی
بد را از خود دور کنم پس آن منفعت را از دشمن یافته باشم نه از دوست پس تو
نیز آن دانش را از نادان آموخته باشی نه از دانا بر ده و واجب است چه بزرگان و چه
فروتران بهنر و فرهنگ آموختن که فزونی و مفاخرت بر همسران خویش بفضل
و هنر توان یافت چون در خود هنری بینی که در امثال و اقران خود نه بینی همیشه خود
را افزونتر از ایشان بینی و مردمان نیز فزونتر دانند پس همه همسران تو چون
ببینند که مردمان ترا بقدر فضل و هنر فزونی نهاده اند ایشان نیز جهد کنند

بآموختن هنر و فضل و اندوختن فرهنگ تا از تو هنرمندتر و فاضلتر شوند چونکه چنین کنند پس دیر نپاید که تا ایشان بزرگوارتر کسی شوند و دانش جستن و برتری جستن تو بر همسران خویش و دست باز داشتن از فضل و هنر نشان بخردیست و فرومایگی و آموختن هنر و تن نا مالیده داشتن الحمق است و دست داشتن آسایش ترا فرمان ندهد از آنکه تن ما را تحرک طبیعی نیست و هر حرکتی که طبع کند بفرمان کند نه بمراد که هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی تن ترا آرزوی کار کردن و فرمان برداری نیست پس تو بستم تن خود را فرمانبردار کن و بقهر و جبر او را بطاعت آور که هر که تن خود را مطیع خود تواند کردن سلامتی دو جهانی او را حاصل آید چون تو تن خود را فرمانبردار کردی آموختن هنر و دانش و نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راستگوئی و پاکدینی و پاک شلواری و بی آزاری و بردباری و شرم گینی سرمایهٔ همه نیکیها و نیک نامیها را دریافته باشی اگرچه بحدیث شرمگینی گفته اند که الحیاءُ مِنَ الایمان امّا بسیار جای بود که شرم بر مردم وبال گردد چنان شرمگین مباش که شرم کنی در مهمات خویش که بتقصیر آورد و در مهمات تو خلل پدید آید و بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن تا غرض و مهمّ تو حاصل شود شرم از فحش و دروغ گفتن و ناحفاظی کردن دار از کردار و گفتار با صلاح و سداد و شرم مدار که بسا باشد که اگر در جائی شرمگینی کنی از مهمات و غرض خویش بازمانی همچنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمانست میتوانی هم نتیجهٔ شکمینی است پس در جائی شرم باید کردن و در جائی بی شرمی باید کردن و آنچه بصواب بر نا باید کردن که گفته اند که مقدمهٔ نیکی شرم است و مقدمهٔ بدی بی شرمی است و با مردم نادان صحبت مکن خاصه با نادانی که پندارد

دانست و به جهل و نادانی خورسند مشو و صحبت جز با مردم نیکنام مکن
که از صحبت نیکنام مردم نیک نام شوند نبینی که روغن از کنجد است و لیکن
چون کنجد را با بنفشه بیامیزی و چند گاهی با گل بنفشه بماند روغن
او را کسی روغن کنجد نخواند مگر روغن گل بنفشه از برکت صحبت نیکان
و کردار نیک را ناسپاس مشو و نیازمند خود را سرزنش مکن که ویرا
رنج ذل نیازمندی تمام بود و پیوسته خوش خوئی و خوش روئی
و خوش گوئی پیشه کن و از خوهای ناستوده دور باش و زبان
کار بباش که ثمرهٔ زبان کاری رنج مندی بود و ثمرهٔ نیازمندی
فرومایگی و جهد کن تا ستودهٔ بخردان باشی و زنهار تا ستودهٔ
جاهلان نباشی که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه حکایت
کنند که روزی افلاطون نشسته بود از جملهٔ خواص مردی بسلام او آمد و از هر
نوع سخن میگفت در میانهٔ سخن گفت ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو
میکرد و ترا بسیار دعا و ثنا گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست خواهم
که شکر او را بتو رسانم افلاطون را این سخن عجب آمد سر فرو برده گریست و
بس تنگ دل شد آن مرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین دلتنگ شدی
افلاطون گفت ای خواجه مرا از تو هیچ رنجی نرسید و لیکن دردی بتر ازین چه بود که
مرا جاهلی بستاید و کار من او را پسندیده آید ندانم کدام کار جاهلانه کرده ام که بطبع
او نزدیک آمده ام و او را خوش آمده مرا بستود تا توبه کنم از آن کار و این غم مر
من است که مگر من هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلانم باشم و هم درین معنی حکایتی

یاد آمد. **حکایت** شنیدم که محمد زکریاء رازی با قومی از شاگردان خویش
می آمد دیوانه در راه با ایشان رسید و در روی هیچ کس ننگرید مگر در روی محمد
زکریاء نیک نگاه میکرد و خوش خوش میخندید محمد زکریاء را عجب آمد چون
بخانه باز آمد بفرمود تا مطبوخ افتیمون پختن و خوردن شاگردان گفتند ای حکیم چرا
این مطبوخ خوردی گفت از جهت خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خود جزوی
در من ندیدی بر روی من نه خندیدی که گفته اند کل طایر یطیر مع شکله و دیگر
تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش که هرگزت بدست نساید و با
همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل آید و هیچ
کس را بدی میاموز که بد آموزی دوم بدکردن است اگرچه بیگناهی کسی ترا بیازارد
تو جهد کن که او را نیازاری که خانه کم آزاری درکوی مردمیست پس اگر مردمی کم
آزار باش و کردار با مردمان نیکو دار از آنکه مردم چون در آینه نگرد اگر دیدار ش
خوب باشد باید که کردارش چون دیدارش نیکو باشد که از نیکوئی زشتی
نزیبد نشاید که از گندم جو روید و اندرین معنی مراچنین است **شعر** ما را صحابی
بدی پیش آری ز خلق ازو تو چرا امید نیکی داری ✤ رو رو جانا همی غلط پنداری ✤
گندم نتوان درود چون جو کاری ✤ پس اگر در آینه نگرد و روی خود را زشت
بیند هم باید که نیکوئی کند که اگر نه زشتی بر زشتی فزوده باشد بس ناخوش بود
دو زشت در یک جای و از یاران مشفق و آزموده نصیحت پذیرنده باش و
با اصحاب و یاران هر وقت بخلوت باش زیرا که فایدهٔ تو از ایشان در وقت
خلوت باشد و چنین سخنها که یاد کردم اگر بخوانی و بدانی بر فضل خویش چیره

کردی آنگاه بفضل و بخویش غره مباش و مپندار که همه چیز بدانستی خود را نادان
شمر که دانا آنوقت باشی که بنادانی خود واقف کردی چنانکه حکایت کنند
که بروزگار خسرو بوقت ابوزرجمهر از روم رسولی آمد خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک
عجم بود پس رسول را بار داد وی را میبایست که در نزد رسول با نامه کند بدانائی
خسرو پیش رسول با بوزرجمهر گفت ای حکیم همه چیز که در عالمست تو
دانی و چنان میخواست که ابوزرجمهر گوید آری دانم ابوزرجمهر گفت ای خدایگان
خسرو از آن تیره شد و از رسول خجل گشت پرسید که همه چیز را پس که داند
ابوزرجمهر گفت همه همگان دانند و همگان او را هنوز از مادر نزادند پس تو
خود را از هر کسی داناتر مدان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا
کسی باید که بداند نادانست و عاجز که بقراط گوید با بزرگی که او هست گوید اگر من
نترسیدمی که پس از من بزرگان اهل خرد بر من عیب کنند که بقراط همه دانش
جهان را بیک بار دعوی کرد مطلقا بگفتمی که هیچ ندانم و عاجزم ولیکن نتوانم گفتن
که این از من دعوی بزرگی باشد و بوشکور بلخی خود را بدانش بزرگ در بیتی می ستاید
بیت تا بجائی رسید دانش من * که بدانسته ام که نادانم * پس بدانش
خویش غره مشو اگر چه دانا باشی چون شغلی ترا پیش آید هر چند که ترا کفایت
گذاردن آن باشد مستبد رای خویش مباش که هر که مستبد رای خود بود همیشه
پشیمان باشد و از مشورت کردن با پیران عاقل عار مدار و با دوستان مشفق
مشورت کن که با آنهمه حکمت و نبوت محمد مصطفی صلعم پس از آنکه آموزگار و سازنده
کار وی خدای عز و جل بود و هم بدان رضا داد و گفت و شاورهم فی الامر یا محمد

با این پسندیدگان و یاران خود مشورت کن که تدبیر بر شما و نصرت بر من
که خدایم و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس باشد و یک چشم
آن نتواند دید که دو چشم بیند نبینی که چون طبیبی بیمار شود و بیماری
وی سخت گردد مستبد بر معالجت خود نکند و استعانت بر معالجت
دیگری کند تا باستطلاع رای وی مداوای خود کند اگرچه سخت حاذق
و دانا طبیبی باشد و اگر همجنسی از آن ترا شغلی افتد تا بجان از بهر او بکوش
و رنج تن و مال از و دریغ مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشد که اگر به بیند
فریاد رسیدن تو او را لاشک محبت او زیادتر گردد و اگر خود دشمن و
حاسد تو باشد دوست گردد و مردمان سخنگوی و سخندان که بسلام
تو آیند ایشانرا حرمت و احسان کن تا بسلام آمدن تو بیشتر رغبت کنند
و حریص گردند که ناکس ترین کس آن بود که کسی بر وی سلام نکند و اگرچه دانا
تر و مدبرتر کسی باشی با مردم سخت گوی و درشت گوی مباش که مرد اگر
چه حکیم باشد چون سخن زشت و نابجا گوید سخن او رونقی نخیزد پس شرط سخن
گفتن بدانکه چونست و چون باید گفت باب ششم در پیشی جستن
در سخندانی بدان ای پسر که مردم باید که سخندان و سخنگوی باشد
اما تو ای پسر سخنگوی باش و دروغگوی مباش که خود را براستگوئی
معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغی گوئی از تو باور کنند و بپذیرند
و هر چه گوئی راست گوی و راست بدروغ مانند گوی و دروغی
که براست مانند باشد بهتر از راستی که بدروغ مانند باشد همانا که آن دروغ

مقبول باشد و آن راستی نامقبول پیدا است نامقبول گفتن نیز
تا چنان نیفتد که مرا با امیر المؤمنین بوسوار شاوور بن الفضل افتاد چنانکه
حکایت کنند که بروزگار بوسوار آن سال که من از حج باز آمدم بغزا رفتم بگنجه
که غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم تا روم نیز کرده باشم و ابوسوار
پادشاهی بزرگ و خردمند و عادل و فصیح و متکلم و شجاع و با آئین و
پیش‌بین بود چنانکه ملکان ستوده باشند همه جد بود و هزل نبود چون مرا
دید بسیار حشمت کرد و با من بسخن آمد و از هر نوع سخن همی گفت و همی شنید
و همی پرسید و جواب همی دادم و سخنهای من وی را پسندیده آمد با من بسیار
کرامت کرد و نگذارد که باز گردم و از بس احسانها که با من کرد من نیز دل بنهادم
و چند سال در گنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی
و از هر گونه سخنها از من پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی
از ولایت ما سخن همی رفت از حال ناحیت گرگان از من همی پرسید تا سخن
عجایب هر ناحیتی فراز آمد من گفتم بروستای گرگان اندر کوه ناحیتی
سیاوشک و بی است و چشمهٔ آب اندر وی است زنان که آب
از آن چشمه بیارند گروهی گرد شوند هر کسی با سبوئی تا آب از آن چشمه بردارند
و سبو بر سر نهند و جمله باز گردند مگر زنان سبوها بر پشت ایشان همی آید و بر راه اندر
همی نگرند که کرم سبز نیست اندر پیشهای آن ده که آنرا سبز کرم خوانند اگر یکی از
آن کرم پای در راه آن کرم بر راه او در اندازد تا آن زنان را زیان رسد پای بر آن
کرم ننهند که اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و آن کرم در زیر پای او بمیرد

آن آب سبوئی که اندر سر دارد در حال کنده شود چنانکه آن آب را باید ریختن
و باز گشتن و سبوی راشستن و دیگر باره آب از چشمه بر گرفتن چون من این سخن
بگفتم ابو سوار روترش کرد و سر برگردانید و تا چند روز با من نه بدان
حال بود که پیش از آن بود تا فیروزان دیلم با من این حال را بگفت که امیر
از تو گله دارد که فلان مردیست صاحب رای و مدبر و دانا چرا باید که با
من چنان سخن گوید که با کودکان گویند چون او مردی را پیش چون منی
دروغ گوید من در حال از گنجه قاصدی بگرگان فرستادم و محضری
فرمودم کردن بشهادت قاضی و خطیب و علماء و جمله اشراف و اعیان
گرگان درین باب که این ده برجاست و حال این کرم برین جمله است
و بعد از چهار ماه این محضر را بیاوردند امیر بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت
من خود دانم که از چون توئی دروغ نیاید خاصه در پیش چون منی اما خود
آن راست را نباید گفتن که چهار ماه روزگار محضری باید کردن بشهادت
دویست مرد معدل تا آن راست را از تو بپذیرند و باور کنند بدانکه
سخن چهار نوع است همچنانکه مردمان از چهار گونه اند یکی آنست که داند
و داند که داند آن عالم است آنرا باید متابع بودن و یکی آنست که نداند
و داند که نداند او مسترشد است او را باید آموختن و یکی آنست که نداند
و نداند که نداند او جاهلست از وی حذر باید کردن یکی آنست که داند و نداند
که داند او خفته است وی را بیدار باید کردن چنانکه این چهار را بنظم گفته اند
آنکس که بداند و بداند که بداند ؛ اسب طرب از گنبد گردون بجهاند

آن کس که نداند و بداند که نداند ٭ او بار خر خویش بمنزل برساند
آن کس که نداند و نداند که نداند ٭ در جهل مرکب ابد الدهر بماند
آن کس که بداند و نداند که بداند ٭ او خفتهٔ غفلت بود و راه نداند

امّا آنچه گفتم که سخن از چهار نوع است یکی ندانستنی و نگفتنی دوم دانستنی و گفتنی سیم هم دانستنی و هم گفتنی چهارم دانستنی و ناگفتنی امّا گفتنی و نادانستنی سخنی است که دین را زیان دارد و آنکه گفتنی هست و نادانستنی سخنی است که از کتاب خدا و در اخبار رسول باشد و اندر کتابهای علوم علما که در تفسیر و تقلید بود و در تاویل و تعصب اختلاف چون بد و وجه تدارک آن توان کرد پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد خدای تعالی او را بدان نگیرد و آنکه هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی هست که هم صلاح دین و دنیا در وی بسته است هم درین جهان بکار آید و هم در آن جهان و از شنیدن آن گوینده و شنونده را نفع بود و آنکه دانستنی هست و گفتنی نیست چنان بود که عیب دوستی یا محتشمی که ترا معلوم شود یا بیم شود یا نوعی عامه بود بر تو آن سخن دانستنی بود و لیکن ناگفتنی امّا این چهار نوع که گفتم بهترین آن سخن آن است که هم دانستنی است و هم گفتنی امّا این چهار نوع سخن را دو روی است یکی نیکوئی و یکی زشتی پس سخنی که بر مردم نمائی بروی نیکو نمای تا مقبول بود و مردمان درجه سخن ترا بشناسند که بزرگان خردمندان را بسخن دانند نه سخن را بمردم که مردم نهانست زیر سخن خویش چنانکه بتازی گفته اند المرء مخبوء تحت لسانه شعر تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد و بسا سخنی که بگویند بعبارتی که روح را تیره کند از
شنیدان و هم آن سخن را بعبارتی دیگر توان گفت که روح را تازه کند
چنانکه حکایت کنند که خلیفهٔ روی زمین هارون الرشید خوابی دید بدانگو
که پنداشتی که همه دندانهای او از دهان او بیرون افتادی بیک بار بامداد
خواب گذاری را بخواند و پرسید که تعبیر این چیست مرد معبر گفت که زندگانی
خلیفه دراز باد این خواب دلالت کند برانکه همه اقربای تو جمله در پیش تو
بمیرند چنانکه کسی از تو باز نخواهد ماندن هارون الرشید تیره شد ازین
سخن و گفت ایمر در اصد چوب بزنند ای گذاو گذا تو ئی که سخنی
بدین دردناکی بر روی من گفتی چون اقربای من جمله در پیش من بمیرند
پس من که باشم معبری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را بوی گفت معبر
گفت این خواب که امیر المؤمنین دیده دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر باشد
از اقربای خود هارون الرشید گفت که طریق العقل واحد تعبیر یکیست اما از
این عبارت تا آن عبارت بسیار فرق باشد فرمود تا ایمر در اصد دینار
بدهند پس ای پسر پشت و روی سخن را نگاه دار و هر چه گوئی بر روی
باید گفتن تا هم سخن گوی و هم سخندان باشی که اگر گوئی و ندانی که چه میگوئی
چه تو و چه آن مرغی که آن را طوطی گویند وی نیز سخن گوید و لا کن نمیداند که
چه میگوید بلکه سخنگوی آن بود که هر چه گوید مردم معلوم شود و هر چه مردم
گویند نیز او را مفهوم گردد تا از جملهٔ عاقلان بود و اگر نه چنین باشی بهیمه باشی
مردم آسا و مردم سپکرا سخن نیک دان که از آسمان آید سخن را خوار مدان

وخوار مدار که سخن گفتن صفت خاص انسانست که بسایر حیوانات و جانداران فزاییت
و هر سخنی را که بدانی انجا یگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن چنانکه گفته اند ع
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد و نیز گفته اند بیت دو چیز تیره عقل است
دم فروبستن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی پس از سخنان ناشایسته
و هزل و لغو و محال و بیهوده بپرهیز تا بر دانش ستم نکرده باشی اما هرچه
گوئی راست گوی و دعوی کننده بی معنی مباش و اندر همه دعوی با آن
کمتر شناس و دعوی را بیشتر بعلمی که ندانی دعوی مکن و از آن علم
نان مطلب که غرض خویش از آن علم حاصل نتوان کردن که آن معلوم تو
باشد بچیزی که ندانی هیچ نرسی زحمت یابی چنانکه حکایت کنند که روزگار
انوشیروان زنی پیش ابوزرجمهر حکیم آمد و مسئله پرسید در آنوقت ابوزرجمهر
سر آن نداشت که سخن گوید گفت ایزن آنچه تو می پرسی من ندانم زن گفت
تو اینقدر ندانی پس نعمت خدایگان ما رایگان میخوری ابوزرجمهر گفت
بدان چیزی که دانم میخورم بدان چیزیکه ندانم ملک مرا چیزی نده اما ده
کارها افراط مکن و افراط را در هرکاری شوم دان چه در خوردن و چه در
گفتن و چه در خفتن و چه در کردن و اندر هر شغلی میانه را گیر که صاحب شریعت
ما میفرماید خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگی و
آهستگی عادت کن که از گران سنگی و آهستگی نکوهیده نگردی و دست تر
دارم که بشتاب و سبکسار کاری ناستوده گردی بد نهفتن کار به تعلق
ببدی و نیکی تو ندارد رغبت مکن و خبر ناخواستن با کسی راز خود مگوی پس اگر

گوای آن سخن را پس از آن رازمدان چه گفته اند که دل بتر جا و زالاشین شاع و در پیش
مردمان در گوش کسی سخن مگوی که اگرچه سخن نیکی باشد دیگران که حاضر ند گمان زشتی
کنند که مردم زمانه بیشتر با یکدیگر بدگمان شنند چنانکه گفته اند النجوی من عمل الشیطان
و هرچه گوئی چنان گوی که براستی سخن تو گواهی دهند اگرچه در نزد مردمان سخن گوئی
صادق باشی و اگر نخواهی که خود را بستم معیوب کنی بهرچه گواه مشو پس اگر شوی در
وقت گواهی دادن احتراز مکن و اگر گواهی دهی بمیل مده و هر سخنی که گویند بشنو
ولیکن بشتاب زده مباش و نا اندیشیده مگوی اندیشه را مقدمه گفتار
دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایتست که گفته اند نظم

مزن بی تامل بگفتار دم ... نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

و از شنیدن هیچ سخنی
ملول مباش اگرت بکار آید بشنو تا در سخن بر تو بسته نگردد و فایده سخن فوت نشود
و سر و سخن مباش که سخن سر و تخمی است که از وی دشمنی خیزد و اگرچه دانا باشی
خود را نادان شمر تا در آموختن بر تو گشاده شود و هیچ سخن را مشکن تا ستمای
تا سخنت عیب و هنر آن سخن بر تو معلوم نگردد و همیشه سخن بیک گونه و
بیک اندازه و بیک آهنگ گوی با خاص خاص با عام عام و مخاطب هر کس
گو باش تا از حد میانه حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد و چنان
سخن گوی که مستمع را زود مفهوم گردد و مطلب تو زیاد و حاجت تکرار آن
سخن نباشد و دیگر چنانکه از تو به حجت و دلیل از تو سخن بشنوند آنکه سخن برضای
ایشان همی گوی تا بسلامت باشی ای پسر اگرچه سخندان باشی تا سخن بر
خویشتن مگستر از آن شماری که دانی تا بوقت گفتار پیاده نمانی و بسیار

دان کم گوی باش نه کم دان بسیار گوی که مردم بیخرد دانند که بسیار گویند
از سخنان بیهوده و بیمغز مهمل مثل سرگذشتی بیفایده که گفته اند بیت
حقه پر آواز ریگ در شود * گنگ شود چونکه پر از زر شود * که نشان خرد
مندی و دانائی کم سخنی است و خاموشیست دوم سلامتست که بتازی
گفته اند من سکت نجی و نیز گفته اند بیت صمت عادت کن که از یک
گفتنک * میشود تاراج تخت الملک * وانکه بسیار گوی اگرچه خردمند
باشد مردم او را از جمله بیخردان دانند و جاهلان اگرچه بیخرد کسی بود
چون خاموش باشد او را از جمله خردمندان دانند که گفته اند مثنوی
هرکه را اسرار حق آموختند * مهر کردند و دهانش دوختند * و هرچند
که پاک روش و پارسا باشی خودستای مباش که گواهی ترا کسی نشنود
و بکوش تا ستوده مردم باشی نه ستوده خود و اگرچه بسیار دانی آن
گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه آن علوی زاده زنجانی را
چنانکه حکایت کنند پیری بود فقیه محتشم از اصحاب شافعی و مذکر
و مزکی زنجان بود و جوان علوی بود و پیر رئیس زنجان آن پیر فقیه بود و
مذکر و پیوسته ایشان با هم مکاشفه میکردند و بر سر منبر یکدیگر را طعنها
میزدند و لعنها میکردند آن علوی روزی بر سر کرسی آن پیر را کافر گفت
پیر هم روزی دیگر بر سر منبر گفت که این علوی حرامزاده است خبر
بعلوی رسید بر آشفت و در وقت از جای برخاست و پیش صاحب
عباد رفت و گریست و از آن پیر گله و شکایت کرد و گفت شاید که بروزگار

تو کسی فرزند رسول را کافر خواند و حرامزاده گوید صاحب عبا در خشم شد و قاصدی فرستاد و آن پیر را بری خواند و بمظالم نشست با فقها و سادات ری و آن پیر را فرمود آوردند و گفت ای شیخ تو مردی باشی از جملهٔ امامان اصحاب شافعی عالم و پیر و لب گور رسیده روا باشد که فرزند رسول را حرامزاده خوانی اکنون آنچه گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی بر چه تمامتر بکنم چنانکه خلق از تو عبرت گیرند و بفرزند رسول بی ادبی نکنند پیر گفت درست کن گواه من آن علوی بیاشد و بنفس خود بدان گواه مخواه اما بقول من حلال زاده است پس صاحب گفت بچه معنی پیر گفت که همهٔ خلق زنجان دانند که نکاح مادر وی را من بسته ام و پسر کسی مرا کافر خواند اگر این را از اعتقاد گفت پس نکاحی که کافر بندد درست نباشد بقول او بی شک حرامزاده باشد پس اگر نه به اعتقاد اسناد کفر بمن داده دروغ گویست و حد بر وی لازم آید اکنون بهر حال یا حرامزاده است یا دروغگوی آن علوی سخت خجل شد و جواب هیچ نگفت و آن سخن نا اندیشیده بر وی وبال گشت پس ای پسر سخنگوی باش نه یاوه گوی که یاوه گفتن دوم دیوانگیست با هر کسی که سخن گویی نگاه کن که سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتریست چرب زبانی همی فروش و گرنه سر آن سخن را بگذار و آن سخن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد و لاکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی که مردم دیگرند و آدمی دیگر مردم کسی که از خواب غفلت بیدار گشت با مردم چنان زید که

من گفتم و تا توانی از سخن ناملایم نفرت کن که مردم از سخن ناشنیدن سخنگوی شوند
دلیل برین آنکه اگر کودکی که از مادر متولد شود و در زیر زمینش برند و شیر دهند
و در همانجا او را بپرورند و مادر و دایه با وی سخن نگویند و نگذارند که سخن کسی
را بشنود چون بزرگ شود بی شک لال بود نبینی که همه لالان کر باشند
و این سخن ها را بشنو و قبول کن خاصه سخن ملوک که حکیمان گفته اند که کلام
الملوک ملوک الکلام که پند و نصیحت ملوک و حکما را شنیدن دیده دل را
روشن کند که سرمه و توتیای چشم خرد حکمتست پس سخن ایشان را
بچشم دل باید شنیدن و اعتماد باید کردن و اندرین سخنها درین وقت
چندین سخن نغز با مغز یادم آمد از نکته های بدیع از قول انوشیروان
عادل ملک ملوک عجم اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی
و یاد گیری و کار بندی که کار بستن سخنها و پندهای آن پادشاه ترا واجب
تر باشد که ما از تخمهٔ آن ملکیم بدانکه چنین خواندم اندر اخبار خلفای گذشته
که مأمون خلیفه بزیارت تربت انوشیروان عادل رفت آنجا که دخمهٔ
او بود و این قصه درازاست اما مقصود آنست که چون مأمون در دخمهٔ
او رفت اعضای او را دید پوسیده بر روی تختی و خاک شده و بر
فراز تخت وی بر دیوار دخمهٔ او خطی چند بزر نوشته بود بخط پهلوی مأمون
فرمود تا دبیران پهلوی را حاضر کردند و آن نوشته را بخواندند و ترجمه
کردند بتازی پس آن تازی در عجم معروف گشت اول نوشته بود که تا من
زنده بودم پادشاه بودم و همه بندگان خدای از عدل من بهره ور

بودند و هرگز هیچ کس پیش من نیامد بخدمت مگر آنکه از رحمت من بهره یافت
اکنون چون وقت عاجزی من آمد هیچ چاره ندانستم جز آنکه این سخنها را برین دیوار
نوشتم تا اگر وقتی کسی بزیارت تربت من آید این لفظها را بخواند و بداند این
نیز از من محروم نمانده باشد این سخنها و پندهای من پای رنج آن کس
باشد امنیت پندهای انوشیروان باب هشتم در یاد کردن پندهای
انوشیروان بدان ای که تا روز و شب آینده و گذرنده بود از
گردش حالها شگفت مدار دیگر گفت چرا مردم از کاری پشیمانی خورند
که از آن کار یکبار دیگر پشیمانی خورده باشند دیگر گفت چرا ایمن خسپد
کسیکه با پادشاه آشنائی دارد دیگر گفت چرا زنده شمرد کسی خود را که زندگانی
او نه بمراد او باشد دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی او در آزار
مردم باشد دیگر گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن تو باشد دیگر گفت
با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را
دیگر گفت بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد دیگر گفت حق گوی اگرچه تلخ باشد
دیگر گفت اگر نخواهی که راز ترا دشمن بداند با دوست مگوی دیگر گفت خود داند
بزرگ زیان مباش دیگر گفت مردم بیقدر را زنده مشمر دیگر گفت اگر خواهی
که بی رنج توانگر باشی بسنده کار باش دیگر گفت بگزاف مخر گران نباید فروخت
دیگر گفت مرگ را بهتر دان تا نیازمند بودن بهمسران خویش دیگر گفت از
گرسنگی مردن به که نان فرومایگان را خوردن دیگر گفت بر نامعتمدان اعتماد
مکن و از معتمدان اعتماد دریغ مدار دیگر گفت بخویشان کمتر از خویش محتاج بودن

مصیبتی عظیم باشد که اندر آب مردن به که از غوک زینهار خواستن دیگر گفت فاسق متواضع آن جهانی جوی به که عالمی زاهدی این جهانی جوی دیگر گفت نادان تر از آن مردم که کهتری را به مهتری رسیده بیند همچنان او را بچشم کهتری نگرد دیگر گفت بی شرمی از آن بیشتر نبود که کسی بچیزی دعوی کند که نداند و آنکه بدو دروغ گوی شود دیگر گفت که فریفته تر از آن کسی نبود که پیشه را بنا یافته بدهد دیگر گفت بجهان فرومایه تر از آن کسی نبود که کسی را بدو حاجتی بود و تواند اجابت کردن و روا نکند دیگر گفت هر که از گناهی زشتی گوید ویرا معذور تر از آن کس دان که آن سخن زشت را از وی با تو گوید دیگر گفت هر بنده که بخرند و بفروشند آزاد تر از آن کس دان که گلو بند و شکم پرست باشد دیگر گفت هر چند که دانا کسی باشد که با آن دانش او را خرد نبود آن دانش بر وی وبال شود دیگر گفت کسی را که آموزش روزگار و گردش لیل و نهار دانا نکند هیچ دانا را در تعلیم و آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضایع خواهد شد دیگر گفت همه چیز ها را از نادان نگاه داشتن آسانتر است که ویرا از دین خویش دیگر گفت اگر خواهی که مردمان نیکوگوی تو باشند نیکوگوی مردمان باش دیگر گفت اگر خواهی که بی اندوه باشی اندوه گن مباش دیگر گفت اگر خواهی که زندگانی باسانی کنی روش خویش بر روی کار دار دیگر گفت اگر خواهی که از رنج دور باشی آنچه پیش تر و دمراد ان دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه نشمرند آنچه نایافته است مجوی دیگر گفت اگر خواهی

که با آبروی باشی آزرم را پیشه کن دیگر گفت اگر خواهی که فریفته نشوی کار نا
کرده را کرده مدار دیگر گفت اگر خواهی که شرم زده نباشی آنچه ننهاده بر مدار دیگر
گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نگردد پرده کسی را مدر دیگر گفت اگر خواهی که بر قفای
تو نخندند زیردستان را پاکدار دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانی در امان باشی بهوای
دل کار مکن دیگر گفت اگر خواهی که از زیرکان باشی روی خود در آینهٔ کسان
مبین دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان شناس
دیگر گفت اگر خواهی که مردمان بر قول تو کار کنند بر قول مردمان کار کن دیگر
گفت اگر خواهی ستوده تر مردمان باشی بر آن کس که خرد از وی نهان است
نهان خویش آشکار مکن دیگر گفت اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ
نان و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی که جوانمردترین مردمان باشی وفادار
باش دیگر گفت اگر خواهی که از شمار آزادان باشی طمع را در دل خود راه
مده دیگر گفت اگر خواهی که از شمار دادگران باشی اثرهای ایشان را
ستاینده باش دیگر گفت اگر خواهی که در هر دلی محبوب باشی و مردم
از تو نفرت نگیرند سخن بر مراد مردم گوی دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم
باشی آنچه را که بر خود نپسندی بر دیگران مپسند دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت
هیچ جراحتی نیفتد که هیچ داروی به نشود با هیچ نادانی مناظره مکن دیگر
گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی خیر خود را از خلق دریغ مدار دیگر گفت
اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوتاه دست باش دیگر گفت اگر خواهی که در
دو جهان رستگار باشی در هیچ حال از خدا غافل مباش اینست پندهای

زیردستان را بطاعت خود نیکو دار دیگر گفت اگر خواهی که از نکوهش عام دور باشی

انوشیروان عادل چون بخوانی این سخنها را خوار مدار که ازین سخنها بوی حکمت میآید و بوی ملکی زیرا که هم سخن حکیمانست و هم سخن ملکان و حکمت حکیمانرا اکنون معلوم کن و بیاموز که چون پیر شوی خود پند شنیدن ترا حاجت نباشد که پیران چیزها دانند اندر هر باب که جوانان ندانند زیرا که جوانان حالت پیری را ندیده اند امّا پیران حالت جوانی را دیده اند باب ششم اندر حالت جوانی و پیری بدان ای پسر که هر چند جوانی امّا پیر عقل باش نمیگویم که جوانی مکن امّا جوانی خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده و افسرده مباش چنانکه بقراط حکیم گوید که اَلشَّبابُ نوعٌ مِنَ الجُنون و از آن جوانان جاهل غافل مباش که از جاهلی بلا خیزد و حظ خویش را بحسب طاقت از روزگار جوانی بجوی که چون پیر شوی خود بتو نگرایند چنانکه آن پیر گفت که چندین سال حسرت همی خوردم که چون کنم که چون پیر شوم خوبرویان و جوانان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم من خود ایشانرا نخواهم و اندرین معنی بیتی گفته اند بیت گفتم چو بمانم اندرین گیتی دیر ٭ روباه شود طبع که هستم چون شیر ٭ خوبان جهان جمله ز من سیر شوند ٭ وان بود غلط که من شدستم زایشان سیر ٭ و هر چند که جوان باشی خدایرا در هیچ حالتی فراموش فراموش مکن و از مرگ آمین مباش که مرگ نه پیر را گذارد و نه جوانرا چنانکه عسجدی درین معنی گفته بیت مرگ به پیری و به جوانی نیستی ٭ پیر بمردی و جوان زیستی حکایت چنان شنیدم که مردی در یکی بر در دروازهٔ گورستانی دکان داشت و کوزهٔ بیخ آویخته بود و هر جنازهٔ که از شهر

بیرون میبردند او سنگی بدندان کوزه می افکند و هر ماهی حساب سنگها را می کرد
که چند کس با درینماه بردند باز کوزه را تهی کردی و بر میخ آویختی سنگ در وی افکندی
تا ماهی دیگر بر همین منوال هر ماهی سنگ کوزه را برشمردی تا آنکه روزگاری
برآمد از قضا درزی بمرد روزی مردی بطلب درزی آمد و خبر از مردن
درزی نداشت در دکان ویرا بسته دید از همسایهٔ وی پرسید که درزی
کجاست گفت که درزی نیز در کوزه افتاد آنا ای پسر هشیار باش و بجوانی
غره مشو اندر طاعت و معصیت بهر حالی که باشی از خدای غافل مباش
و عفو همی خواه و از مرگ بترس که ناگاه با بار گناهان در کوزه افتی و همه نشست
و خاست با جوانان مکن با پیران نیز مجالست کن و با ندیمان و رفیقان
پیر و جوان هم صحبت باش که اگر جوانان در مستی یا در غیر مستی محال کنند و خلافی نمایند
آن پیران مانع آن محال باشند از آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند چنانکه
گفته اند بیت آنچه در آیینه جوان بیند * پیر در خشت پخته آن بیند *
اگرچه عادت جوانان چنانست که پیران را تسخر کنند و سخن ایشانرا نشنوند از
آنکه پیرانرا محتاج بجوانی دانند بدین سبب جوانانرا نرسد که بر پیران پیشی جویند
و بیحرمتی کنند زیرا که پیران در آرزوی جوانی باشند و جوانان نیز بیشک در آرزوی
پیری و پیران آن آرزو را دریافته اند و ثمرهٔ آنرا برداشته اند و چون نیک
بنگری پیر و جوان محسود یکدیگراند اگرچه جوانان خود را داناترین همه کس میدانند
تا توانی طبع اینچنین جوانان مباش پیران را حرمت دار و با پیران بگزاف
مگوی که دل پیران شکسته باشد حکایت چنان شنیدم که پیری صدساله

گوژپشت شده و سخت دوتای گشته بر عصای تکیه زده بود و میرفت
جوانی بتمسخر گفت ای پیر این کمانرا بچند خریدی تا من نیز بخرم بیت تازه
جوانی ز سر ریشخند ❊ گفت به پیری که کمانت بچند ❊ پیر گفت اگر صبر کنی و عمر
یابی خود رایگان بتو دهند اگر همه نخواهی امّا با پیران پای نه بر جای خود
منشین که صحبت جوانان پای برجای خویش بهتر از پیر پای نه بر جای خود تا جوانی
جوان باش چون پیر شدی باید که از فعل جوانی دور باشی پیری کن چنانکه
من گفته ام درین معنی بیت گفتم که دو سرات زنجیری کن ❊ با من منشین و
بر دلم میری کن ❊ گفتا که سفید با ترا قیری کن ❊ شوخی چکنی پیر شدی پیری
کن ❊ که در وقت پیری جوانی نزیبد چنانکه جوانرا هم پیری کردن نزیبد
پیری که جوانی کند در وقت هزیمت بوق زدن باشد چنانکه من گفته ام
شعر چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت ❊ پیری که جوانی کند اندر
که پیری عربیة شیبان عجیبان هما بر من یخ ❊ شیخ یتغنی و صبیّ یتشیخ ❊
و نیز پیر رعنا مباش که گفته اند که پیر رعنا بدتر از جوانان جاهل و بهتر از
پیران عمر ناپاک و انصاف پیری پیش از آن بده که انصاف جوانی که جوانانرا
را امید به پیری بود و پیرانرا جز بمرگ امید داشتن محال بود زیرا که چون
غلّه زرد گشت اگر نه دروند بریزد و میوه که پخته و رسیده گشت گر از
درخت نچینند بیفتد شعر گر بر سر ماه برنهی پایه تخت ❊ ور همچو سلیمان شوی
از دولت و بخت ❊ چون عمر تو رسید بر بندی رخت ❊ کان میوه که
پخته شد بیفتد ز درخت ❊ و چنان دان که تا ناگه درنده همی باشی چون خوا

تو از کار بیفتد و در گویائی و بینائی و شنوائی و بویائی و گیرائی بر تو بسته شود نه تو از زندگی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگی تو و بر مردمان وبال باشی پس مرگ از چنین زندگی بهتر اما چون پیر شدی از محال جوانی دور باش که بمرگ نزدیکتر باشی باید که از محال هم دورتر باشی که مثال عمر چون آفتابست و آفتاب عمر پیران در افق مغرب بود زود فرو رود و ازین سبب پیر نباید که بفعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت باش که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نیاید و پیری علتی است که هیچ طبیبی دارو و دوای آن ندانند و معالجت آنرا نتوانند الا مرگ از آنکه پیران از رنج پیری نیاسایند تا نمیرند و هر علتی که بمردم رسد اگر از آن علت نمیرد بهر روز امید به شدن او را بود مگر علت پیری که هر روز غالب تر و بدتر شود و امید به شدن او را نباشد از آنکه در کتابی دیده ام که مردم تا سی و چهار سال هر روز بقدرت و قوة زیادت باشد و پس از سی و چهار سال تا چهل سال زیادت و نقصانی در ترکیب و قدرت و قوة نکند چنانکه آفتاب چون بمیان آسمان رسد بطیئ السیر گردد تا فرو رفتن و چون از چهل به پنجاه رسد عمر سال در خود نقصانی بیند که پار ندیده باشد و از پنجاه سال تا شصت سال هر ماه در خود نقصانی بیند که در ماه قبل ندیده باشد و چون شصت سال رسد تا هفتاد در هر هفته در خود نقصانی بیند که در هفته گذشته ندیده باشد و چون از هفتاد سال بهشتاد رسد هر روز در خود نقصانی بیند که روز پیش ندیده باشد و چون از هشتاد بنود رسد

در ساعتی در خود نقصانی بیند که در ساعت قبل ندیده باشد و حد عمر تا چهل
سالست چون چهل پایه از نردبان عمر بر رفتی بیشتر از آن راه نیابی
همچنان که بر رفتی فرود آیی و بدان جانب باید آمد که بر رفته باشی پس کسی که در راه
سلوک و خوشنودی کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی باو رسد که
در ساعت گذشته نرسیده باشد پس یا ولدی و قرة عینی این حکایت
پیری از آن با تو دراز کردم که مرا ازوی سخت گله است و این نه عجب
که پیری دشمن است و از دشمن گله برند دوست و تو دوست تر
کسی مرا گله دشمنان را با دوستان کنند از خود من الله تعالی که تو نیز این
گله را با فرزندان خویش کنی و اندرین گله پیری مرا دو بیتی است بیت
آوخ گله پیری پیش که کنم من ٭ کاین درد مرا دارو جز تو نکنی ٭ ای پیر بیا
تا گله هم با تو بگوییم ٭ زیرا که جوانان زاین حال خبر نی ٭ از آنکه رنج پیری را بهتر از پیران
جوانان نداسند چنانکه حکایت اندر جمله حاجبان پدرم حاجی بود که او را
حاجب کامل می گفتند پیری بود عمرش از هشتاد سال گذشته خواست که
اسبی بخرد رایض اسبی آورد دندان نیکو رنگ و فربه و درست قوایم اسب را بدید
پسندید لبهایش را برداشت چون دندانش را دید اسب پیر بود بخرید مردی
دیگر خرید من گفتم ای حاجب این اسب را فلانی خرید تو چرا نخریدی گفت وی مردی
جوان است از رنج پیری خبر ندارد اگر اسب پیر خرد معذور است من نه از رنج و
ضعف پیری خبر دارم اگر اسب پیر خرم معذور نباشم اما ای پسر جهد کن
تا پیری در جای مقام کنی که پیری سفر نه هم زانکه خرد بنیت خاصه که بنوایم

باشد که پیری و بینوائی دشمن است و سفر هم دشمن پس با سه دشمن
حرکت کردن نه از دانائی باشد امّا اگر وقتی اتفاق افتد که باضطرار
از خانهٔ خویش دور افتی و ایزد تعالی بر تو رحمت کند و ترا در غربت و
سفر نیکوئی پیش آید بیشتر از آنکه در حضر بودی هرگز آرزوی خانه و
وطن خود مکن در همان جایگاه که نظام کار خویش می بینی مقام کن و
زاد و بود آنجا را شناس که ترا خوشی و راحت و آسودگی باشد که
گفته اند بیت سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح نتوان مرد
بسختی که من اینجا زادم هرچند که گفته اند الوطن امّ الثانی امّا تو بدان
مشغول مباش روزکار خود را همی می بین و نیز گفته اند که نیک بختان را آرزوی
نیکی خویش و بدبختان را آرزوی زاد و بود امّا چون در کار خویش رونقی دیدی
و شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن که تا آن شغل خود را اثبات دهی
و مستحکم گردانی و تا در آن شغل ثبات نیابی طلب بیشی مکن مبادا که در
طلب کردن بیشتری بکمتری افتی چه گفته اند که چیزی که نیکو نهاده باشند
نیکوتر است تا بطمع محالی از آن بیشتر باز نمانی امّا در روزکار خویش گذرانیدن
بی تربیت مباش اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن با بها باشی باید که
نهاد و درجهٔ خود را از مردم عامه پدید کنی و از گزاف زندگانی نکنی و تربیت
کار را نگهداری تا که خلل و پریشانی در کار روی تو راه نیابد

باب دهم
در ترتیب و آداب غذا خوردن و خویشتن داری بدان
ای پسر که مردم عامه را در شغلهای خویش ترتیبی و اوقاتی نیست بوقت

وبی وقت ننگرند و بزرگان و خردمندان هر کاری از آن خویش را
وقتی پدید کرده اند چنانکه بیست و چهار ساعت شب و روز را بر کارهای
خویش قسمت کرده اند هر کاری را تا کاری وقتی و فرقی قرار داده اند و
حدی و اندازهٔ پدید کرده اند تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتکاران
ایشان نیز معلوم بود که بهر وقتی بچه کاری مشغول باید بودن تا امورات
ایشان را نظمی باشد اما اول در بیان طعام و غذا خوردن بدانکه عادت مردمان
عامه و بازاری چنانست که بیشتر طعام و غذا بشب خورند و آن سخت زیان کارست
که دایم بتخمه و کسل باشند و مردم سپاهی پیشه را عادت چنانست که هر وقت
که یابند بخورند حد و اندازه و وقتی در خوردن ایشان نیست چنانکه حیوانات
که هر وقت هرچه یابند از علف و غیره بخورند و مردمان خاص و محتشمان
در شبانروزی یکبار خورند و آن طریق خویشتن داری نیکوست و لاکن
تن را ضعیف و شخص را بی قوت گرداند و طریق زهاد و عباد نیز چنین است
که دیر دیر و نیم سیر خورند پس صواب تر چنانست که مردمان محتشم بامداد
بخلوت چیزی بخورند مثل تنقلی و بیرون آیند و به کدخدائی و شغل خویش
پردازند تا نماز پیشین آنوقت راتب و غذائی که دیرا بوده رسیده و آماده
شده باشد فرمایند آوردن و آن کسانی که با تو غذا میخورند فرمای تا
آیند و با تو نان خورند اما نان و غذا بشتاب مخور و آهسته بخور و بر سر غذا
خوردن با مردمان حدیث همی کن لاکن سر در پیش افکنده و در لقمهٔ مردمان
منگر حکایت شنیدم که وقتی صاحب عباد و اسمعیل نان میخورد با ندیمان

و از کاتبان خویش مردی لقمه از کاسه برداشت مویی در لقمه او بود ندید صاحب عبا و گفت ای فلان موی از لقمه بردار مرد لقمه را از دست فرو نهاد و برخاست و برفت صاحب فرمود تا او را باز آوردند گفت ای فلان چرا نان نخورده از سر خوان ما برخاستی مرد گفت مرا نان آن کس را نباید خوردن که موی در لقمه من بیند صاحب از آن حدیث سخت خجل شد اما تو بخویشتن مشغول باش و بعد از آن کاسه فرمای نهادن و رسم محتشمان دو گونه است بعضی کاسه آرند از لونی بلونی و بعضی کاسه مردمان اول فرمایند نهادن و آنگاه آن خویشتن و این رسم نیکوتر بود که طریق کرم است و آن طریق سیاست اما آنچه گفته اند که کاسه آوردن از لونی بلونی از بهر آنکه همه شکمها یکسان نباشد چنانکه چون از سر خوان هر چیزی کم خوار یا بسیار خوار به هر دو سیر باشند پس اگر در نزد تو خوردنی باشد که در پیش آن دیگران نباشد دیگران را از آن نصیبی فرمای و بر سر خوان ترش روی مکن و با خوان سالار خیره جنگ مکن از نصیب خوب خوردنی و مگو که فلان چیز نیکست و فلان چیز بدست که این سخنان خود بیابی دیگر گفته آید و چون ترتیب طعام خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن نیز بدان که آن را هم رسمی است باب یازدهم اندر رسم و آداب شراب خوردن بدان ای پسر که در باب حدیث شراب خوردن نگویم که تو خود شراب خور و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان از قول کسی از فعل جوانی باز نگردند کمرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم تا پس از پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد

فرمود و مرا توفیق توبه داد و اما اگر نخوری سود دو جهان با تو باشد و نیز
خوشنودی ایزد تعالی را بیابی و از ملامت خلقان هم رسته باشی و از
نهاد و سیرت بی عقلان و فکرهای محال و فعلهای بد رسته گردی و نیز در
کدخدائی تو بسیار توفیر بود اگر نخوری سخت دوست میدارم و لیکن
جوانی دانم که حریفان نگذارند که نخوری که گفته اند که الوحدة خیر
من جلیس السوء و اگر خوری دل در توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه
همی خواه و بر کردهٔ خویش پشیمان باش مگر که توبهٔ نصوحی ترا ارزانی دارد
پس اگر شراب خوری باید که بدانی اندازه و طریق و رسم خوردن را
پس اگر ندانی رسم و قاعدهٔ آن زان شراب زهر است و اگر بدانی اندازه و
رسم آن زان پازهر است هر زهری و اتم الدوا است باید که اسراف
در آن نکنی و اگر جهت اصلاح بدن خوری باید که بحد مستی نرسد و زیاد
نشود و در حین خوردن از ماکولات نامناسب اجتناب شود که فایدهٔ
آن همه را نیست کند نیکی نیست چنانچه نظم خیام گفته رباعی

دل حذر از مستی و مخموری کن ٭ و ز همدمی خلق گران دوری کن
از باده شفا خیزد و از مستی رنج ٭ تو به ز شفا مکن ز مخموری کن

علی الحقیقه هر چه خوری و هر چه آشامی چه از ماکولات و چه از مشروبات
اگر اسراف کنی نیش است و اگر باندازه صرف کنی نوش است و پازهر
چنانکه گفته اند کلوا واشربوا و لا تسرفوا پس باید که پیش از طعام نخوری
بیت تا تشنه نشوی چه آب و چه شراب نخوری پس اگر تشنه نشوی متعه رغبت

توقف کن از آنکه معده که قوی و درست باشد اگرچه باسراف غذا خورده باشد
در هشت ساعت باید که منهضم شود و سه ساعت بپزاند و سه ساعت دیگر قوه طعام
بسانه بجگر رساند تا چگونه قسمت کند باعضای مردم از آنکه منقسم اوست و
بساعتی دیگر آن ثقل که بماند برده و در ساند و بهشتم ساعت باید که معده خالی
شده باشد و هر معده که نه بدین قوه باشد خالی از علتی نباشد پس آنکه گفتیم
گرسنه ساعت از طعام گذشته نبید خوری گفتیم که تا در معده طعام پخته باشد تا
چهار رگ از نصیب خویش از طعام بردارند پس آنکه نبید خور تا هم از طعام بهره ور
باشی و هم از شراب اما وقت شراب خوردن باید آغاز شراب خوردن
از ابتدای شام کنی تا چون مستی در آید شب نیز در آمده باشد تا مردمان مستی ترا
نه بینند چنانکه گفته اند بیت آن زمان وقت می لعل فروزاست که چرخ ٭
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد ٭ روز و در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه را زنگ ظلام اندازد ٭ و در حالت مستی نقلان مکن که نقلان در مستی
نامحمود است گفته اند که النقله مثله ع سر همان جا نه که باده خورده ٭
و بدشت و باغ شراب خوردن مستیر و پس اگر روی کمتر خور تا چندان مست نشوی
که بخانه نتوانی آمدن پس در خانه خویش و در زیر سقف آستانه خویش آنچه توان
کرد و در زیر آسمان نتوان کرد که سایه سقف خانه پوشیده تر از سایه درخت باشد
از آنکه مردم همچنین روی در خانه بیند و چون پادشاهی باشند در ملک خویش
چه خود بیند نشسته باشی تو تیره مستی و عربده که داری در خانه تو و نزد عیالان تو
چاکران خویش کن تا بشارت الخمری مستر نشوی تا در دشت و باغ مردم

غریب باشند و اندر غربت اگرچه منعم و محتشم باشی پیدا بود که دست غریبان تا کجا باشد
و همیشه از طعام خوردن و نبید خوردن چنان پرهیز که هنوز دو سه جام دیگر و دو
سه لقمهٔ دیگر بتوانی خوردن که کم خوردن مایهٔ صحت و سلامتی باشد و پرخوردن
مایهٔ کسالت و ناخوشی و انواع مرضها خواهد بودن **شعر** کم خوری
جبرئیل باشی تو ❊ پرخوری اسپ و پیل باشی تو ❊ کم خوری هست مایهٔ
پرهیز ❊ پرخوری تخم خواب و آلت تیز ❊ کانکه از صرف شکم شد حاصل
عمر عزیز ❊ قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم ❊ و پرهیز از لقمه‌های
در سیری و قدحهای در مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب است
که سیری در لقمه و قدح بازپسین است و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمرهٔ
شراب خوارگان دو چیز است یا بیماریست یا دیوانگی از آنکه نبید خوار
دایم یا مست باشد یا مخمور اگر مست باشد دیوانه است و اگر مخمور
باشد بیمار است زیرا که خمار نوعی از بیماریست و مستی نوعی از دیوانگی الجنون
فنون پس چرا باید مولع بودن بکاری که ثمرش یا دیوانگیست یا بیماری و رنج الم
که تو بدین سخنها التفات ننمائی و از باده خواری دست برنداری و پند
نشنوی باری تا بتوانی صبوحی عادت مکن و اگر گه گهی باری با موافقت
کن که خردمندان صبوحی را ناستوده دانسته اند نخست شومی صبوحی
آنست که نماز بامداد از تو فوت میشود و دیگر آنکه هنوز خمار دوشین در
دماغ بود و بخار امروزین بر بالای وی بایستد و ثمرهٔ وی جز مالیخولیا نباشد
و لاشک فساد دو مفسد بیش از فساد یک مفسد باشد و دیگر بوقت آنکه مردم

خفته باشند تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا بباید خفتن چون همه
روز بخفتی همه شب بیدار باشی روز دیگر همه اعضای تو خسته و رنجه باشد
که از آن پشیمان باشی یا جرمی بنا واجب کرده باشی امّا اگر وقتی صبوحی کنی
بعذری واضح روا بود و امّا بعادت نباید کردن که عادتی نامحمود است امّا ای پسر
اگرچه بر نبید خوردن مولع باشی جهد کن که اندر شب آدینه نخوری هرچند
که شب آدینه و غیر آدینه هر دو حرام است امّا شب آدینه را حرمتی است
بواسطهٔ روز آدینه و نیز یک شب آدینه که نبید نخوردی یک هفته بر دل
خود سرد کنی و زبان عامّه را بسته داری و درین جهان نیکنامی داری در
آن جهان ثواب حاصل آید و نیز اندر خدائی تو توفیر بود و جسم و روح
و عقل و نفس تو نیز آسایند که در یک هفته دماغ و عرقهای تو از بخاری که پیدا شده
باشد اندران یکشب بیاسایند هم صحت تن و آرامش روح بود و هم در مال تو
توفیر بود و هم زبان عامّه بر تو بخیر گشاده گردد پس عادتی که ازو چندین فایده
ها حاصل آید آن عادت را بکار باید داشت

باب دوازدهم اندر آیین مهمانی کردن و مهمان شدن

بدان ای پسر که مردمان بیگانه
را به روزه مهمانی کردن روا نباشد که هر روزه بسزای حق مهمانی نتوانی
رسید بنگر که در ماهی چند مهمانی خواهی کردن آنرا یک بار کن و خرجی که در سه
مهمانی کنی بیک مهمانی بکار بر تا خوان تو از همه عیبی و نقصی بری باشد
و زبان عیب جوی باز بسته باشی و چون مهمانان پای در خانهٔ تو نهند او پیش باز
و استقبال هر کس کن و تقربی همی کن در خور شان ایشان چنانکه از تو شکر

گویند و اگر وقت میوه باشد پیش از نان خوردن میوه همی آر تا بخورند و زمانی
توقف کن و آنکه مردم را نشان تو خود منشین تا آنکه مهمانان گویند یکبار بنشین
و با ما موافقت کن اگر تو بگوئی که نشاید نشینم بگذارید که در خدمت باشم
اگر بار دیگر تکرار کنند به نشستن تو پس آنگه با ایشان موافقت کن اما فرو
تر نشین مگر مهمان بزرگ بود که نشاید نشستن و از مهمان عذر مخواه که عذر خواستن
از خو و طبع بازاریانست و هر ساعت مگو که ای فلان نان خوش بخور هیچ
میخوری بجان من که شرم مدار که من سزای تو هیچ کاری نکرده ام انشاء الله
بار دیگر عذر این دفعه را بخواهم که این سخنان محتشمان نبود سخن کسی بود که بسالی
یکبار مهمانی کند و از گفت [illegible] بود که مردم شرم زده گردند و نان
نیارند خوردن و نیم سیر از سر خوان تو برخیزند. و ما را بگیلان رسمی است نیکو
که چون مهمان بخانه برند و نان بنهند کوزه آب در میان خوان نهند و مهمان
خدای و پیوستگان او همه بروند مگر یک تن فراز در ایستاده از برای کاسه کوزه
نهادن تا مهمانان چنانکه خواهند بخورند آنگه میزبان پیش آید و بعرب نیز همچنین
است چون مهمانان نان خورده باشند بعد از دست شستن گلاب و عطر
فرمای آوردن و چاکران مهمانان نیکو دار و تعهد کن که نام نیک ایشان
بیرون برود و مجلس نقل بسیار فرمای نهادن و مطربان خوش سماع فرمای
آوردن و تا نبیذ نبود مهمانی نکن که خود همه روزه نان خورند و باید نبیذ
با سماع باشد اگر در خوان تو تقصیری باشد عیب خوان تو بدان پوشیده
گردد و چون نبیذ میخوری نیز تبرک نبیذی خور و چون سماع شنوی خوشتری سماعی

شنو واگر حرامی کنی با بهترین کسی کن نیکو روی خوش منظر پس این همه که گفتم
کرده باشی بر مهمان حق شناس حق خود را واجب دان حکایت شنیدم
که پسر مقله نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد و دیگر سال او را بخواند و حسابش کرد
گویند که مردی بود منعم و خلیفه را بر وی طمعی چون که حسابش کرد مال بسیاری
بر وی جمع شده بود پسر مقله گفت ای نصر این مال را بگذار یا بزندان رو
نصر گفت ای خلیفه مرا مال هست لیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرا مهلت ده که
بدین مقدار مال مرا بزندان نباید رفت پسر مقله پنداشت که او را سر مال
گذاردن هست و از دل میگوید گفت که از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو باز
جائی روی تا مال را نگذاری تا اینجا در سرای من در حجره بنشین و این یک ماه
مهمان من باش نصر گفت فرمان بردارم در سرای پسر مقله محبوس بنشست
اتفاقا اول ماه رمضان بود چون شب در آمد پسر مقله گفت نصر را بیاورید
تا هر شب اینماه با ما روزه گشاید نصر یکماه رمضان هر شب با او روزه
گشاد چون عید در آمد پسر مقله بدو کس فرستاد و زر طلب کرد نصر گفت
من زر دادم پسر مقله گفت که را زر دادی نصر گفت ترا دادم پسر مقله تیره
شد کس فرستاد و او را بخواند پسر مقله گفت ای خواجه زر بمن کی دادی نصر گفت زر
بتو ندادم ولیکن در یکماه نان ترا رایگان نخوردم ماهی بر سر خوان تو روزه
گشادم و مهمان تو بودم اکنون که عید آمده حق من اینست که از من زر نخواهی
پسر مقله بخندید و گفت برات قبض بستان و برو که من این زر را بتو بخشیدم
نصر بدین حیله از مصادره برست پس با مردم بردباری بکن با آن کس که مهمان تو

باشد شاد باشد اما تو نبید کم خور و پیش از مهمانان مست مشو چون دانی که مردمان
نیم مست شدند آنگه از خویشتن شکر نمای و با مردم همی کن و نوش همی
خور و همی ده و پیوسته تازه روی و خنده ناک همی باش اما بیهوده خنده مباش
که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است چنانکه نخندیدن دوم سیاست است
و خودداری که گفته اند که خندهٔ بیهوده بی وقت از پیش غم و گریه بود و چون
مهمانان مست شدند و بخواهند رفتن یکبار دو بار خواهش و تواضع کن و مگذار
که بروند سیوم بار درمیاویز و تلطف کن و سر براهش کن و اگر چاکران تو خطائی از ایشان
ببینند درگذارد در پیش مهمانان ترش روئی مکن و از ایشان درخشم مشو و جنگ
مکن و بگو که این نیکست و این بد است اگر مهمان هزار محال کند باید از ایشان درگذاری و حرمت
او را بداری که گفته اند اکرم الضیف ولو کان کافرا حکایت چنان شنیدم که
معتصم خلیفه مجرمی را در حضور خود خواست کردن زند آنمرد گفت ای امیر
المؤمنین حق خدا و رسول که نخست مرا شربت آبی مهمانی کن پس از آن با من هر چه
خواهی کن که بسیار تشنه ام معتصم بحکم سوگند بفرمود تا او را آب دهند مرد آب بخورد
و برسم عرب گفت کثر الله خیرا یا امیر المؤمنین ع مهمان تو بوده ام بدین
شربت آب بد اگر بطریق مردمی مهمان کشتن روا باشد مرا بفرمای کشتن و گرنه
عفو فرمای تا بدست تو توبه کنم معتصم گفت راست گوئی حق مهمان بزرگست
ترا عفو کردم بشرط اینکه توبه کنی که بعد از من خطائی نکنی اما چون حق مهمان داشتن
واجبست پس اگر مهمان شوی مهمان هر کس مشو که حشمت را زیان دارد و چون خواهی
مهمان شوی سخت گرسنه مشو و نیز سخت سیر مرو که اگر نتوانی خوردن میزبان آزرده

شود و اگر بافراط خوری زشت بود و بر سر نان و نبید خوردن گله افزائی
مکن و با چاکران ستیزه مگوی که ایشان این طبق را آنجا بنه یعنی من از خانه ام
مهمان فضول مباش و بنان و کاسهٔ دیگران دست درازی مکن چاکران
خویش را نواله و خوردنی مده و مست و خراب مشو و چنان برخیز که در راه
رفتن اثر مستی از تو ظاهر نشود و چنان مستی مشو که از چهرهٔ آدمیان بگردی
و تمامی مستی را در خانهٔ خود کن و اگر بمثل یک قدح نبید خورده باشی و چاکران
تو صد گناه کرده باشند ایشانرا ادب منمای که در آنحالت کسی آن را
تادیب نشمارد گویند بدمستی همی کند هرچه خواهی کرد نبید ناخورده کن
آن نه بدمستی است همه چیز بفرموده شمارند که گفته اند که مستی نوعی از دیوانگی
است و عربده در مستی نیز از دیوانگی است که دیوانگی گوناگونست
بدانکه در مستی بسیار سخن گفتن عربده است پس از آنچه گفتم ترا پرهیز باید بجنون
و معربد معروف نکردی و در پیش هر بیگانه مست خراب مشو مگر در پیش عیالان
و بندگان خود و اگر از مطربان سماع خواهی شنیدن همه راههای شنگی مخواه
تا بر عنانی و شنگی و شوخی معروف نشوی هرچند که بیشتر جوانان همه راههای
شنگی خواهند.

باب سیزدهم در مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن

بدان ای پسر پیغامبر تازی گفته است المزاح مقدمة الشر از مزاح سرد حذر
کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن که شر بیشتر خیزد و مزاح مبشر شر است و از مزاح
ناخوش و هزل و فحش و لغو گفتن بشرم دار خاصه اندر مستی و در باختن نرد و
شطرنج که در میان این هر دو مرد سخن تر باشد و مزاح کمتر پای تواند داشتن و نرد و

و شطرنج باختن بسیار عادت مکن و اگر بازی کمتر بازو با وقات بازگیر و مباز
مگر بر سر مرغی یا مهمانی یا بچیزی از محقرات بر سر درم و دینار مباز که قمار
باختن اوستادست و هنر و مشغولی و بر سر درم و دینار باختن قماری و اگر خوب
دانی باختن با کسی که در قماری معروفست مباز و در نرد و شطرنج بر دو دست
آنست که تو اول دست مجهره نکنی تا آنکه حریف نخست آنچه خواهد برگیرد
و اگر نرد باشد نخست تو کعبتین را با وی ده و با مستان و گران جانان هرگز
مکر و مباز تا عربده و نزاع نخیزد و در نرد از برای نقش کعبتین با حریف جنگ
مکن و سوگند مخور که فلان نقش زدی اگرچه راست گوئی همه کس آنرا دروغ
پندارد و اصل هر شری و عربده مزاح کردنست و پرهیز از مزاح هرچند که مزاح
عیبی نیست و گناهی ندارد چنانچه پیغمبر صلعم نیز مزاح میکردند چنانکه در خبر است که پیره
زنی بود در سرای عایشه روزی از حضرت رسول صلعم پرسید که روی من از روی
بهشتیان است یا دوزخیان حضرت از روی مزاح فرمودند که در آن جهان
هیچ پیره زن داخل بهشت نمیشود پیره زن دلتنگ شد و بگریست و [illegible] آنکه
حضرت فرمودند که مگر سخن من دروغ باشد و راست گفتم که هیچ پیره زن داخل بهشت
نمیشود از آنکه روز قیامت همه جوان باشند که پیری و افسردگی و ناخوشی صفت
جسم باشد عجوزه شاد گشت پس مزاح [illegible] نشاید کردن تا فحش و هرزه
گوئی و سخنان نا هنجار نشاید گفتن و اگر گوئی با کسی مگوی که کمتر از تو بود و اگر جوابی
شنوی بر تو گران نیاید و الا مکن و مگوی تا عزت تو برود و اگر گوئی ناچاره با همسران
خود گوی و هر هزلی که گوئی قدری آمیخته گوی و از هزل پرهیز هرچند که مزاح بی هزل نباشد

نبود اما با جدی نباید کرد که خوار کننده همهٔ قدرها مزاح است هرچه بگوئی ناچار بشنوی تو از مردم آن چشم دار که از تو بمردمان برسد اما با هیچ کس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار عاقلانست کار زنان و کودکانست چنانکه گفته اند که میان دو عاقل و میان یک عاقل و یک جاهل هرگز نزاع و جنگ واقع نشود مگر میان دو جاهل پس اگر اتفاقا ترا با کسی خصومتی افتد هرچه دانی و بتوانی گفتن بگوی جنگ چنان کن که آشتی را جای باشد بیکباره بی آزرم و لجوج مباش که از عادتهای فرومایگان یکی لجاجتست و بیشرمی و بهترین عادتی متواضعی است اما نبید خوردن و مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن و عشق ورزیدن کار جوانانست پس چون حد و اندازهٔ هر کاری نگاه داری بر نیکوترین وجهی بتو نگرند چنانکه از ملامت خلق رسته باشی و اندر نبید خوردن و مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن سخنی چند گفتم و در باب عشق ورزیدن نیز آنچه دانم بگویم

باب چهاردهم اندر آئین عشق ورزیدن

بدان ای پسر تا کسی را طبع لطیف نباشد عاشق نشود و از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و بیشک هرچه از لطافت طبع خیزد لطیف بود که گفته اند من اشبه اباه فما ظلم و چون لطیف بود بار از طبع لطیفی تواند آویختن نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از آنکه طبع جوانان لطیفتر از طبع پیران بود و نیز هیچ غلیظ طبع گرانجان عاشق نشود از آنکه این علتی است که روحانیان را بیشتر باشد اما ای پسر تو خود را نگاه دار تا عاشق نشوی که عاشقی کار با بلاست خاصه در دهر پیری که جز بسیم و زر غرض حاصل نشود شعر

بی سیم بدم بمن پدید آمد درد
وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
پیوسته بدم مثلی بجال خویش اندر خورد ... بی سیم

زبازار نمی آید مرده پس اگر اتفاقاً ترا با کسی سرخوش افتد تو درین کار معین
دل مباش که نه کار خردمندان است از آنکه مردم در عشق یا در وصال
باشند یا در فراق بدانکه یکسال راحت وصال بیکروزه رنج فراق نیرزد که
عاشقی سرتاسر محنت و بلا مایهٔ تن فرسودگی است و ابتلا اگر در فراق باشی در
عذاب و سوز و گداز باشی و پیوسته با محنت قرین و با الم فراق یار همنشین باشی
و اگر در وصال باشی و معشوق از حال تو با خبر باشد همواره از ناز و خوی بد و
جور و جفای او در رنج و بلا باشی که تقاضای عشق و طبع او جور و جفاست
و اگر معشوق تو فرشته باشد هیچ وقت ز ملامت خلقان فارغ نئی که خانهٔ
عشق در کوی ملامتست پیوسته در نکوهش تو و معشوق تو باشند از آنکه
عادت خلق چنین است پس تو خود را نگاهدار و از عاشقی بپرهیز که خردمندان
از عاشقی پرهیز کنند زیرا که نخست چشم بیند آنگاه دل پسندد و چون دل
پسند شد طبع بدو مایل شود و دل پیوسته متقاضی دیدار او شود پس اگر تو شهوت
خود را امیر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی دایم تدبیری کنی که یکبار دیگر او را
بنگری چون دیدار دیگر بدید هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیدار کنی که او را
ببینی چون دیدار دیگر دیدی و سخن و جواب شنیدی پس از آن اگر خواهی خود را
نگاهداری نتوانی که خرد رفت و رسن برد ع هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر
است ؛ و بضرورت ترا متابع دل باید بودن اگر به دیدار اول خود را نگاه داری
و چون دل تقاضای دیدار کند خرد را بر دل گماری تا به بیش نه دیدار بنرود و خود
را بچیزی دیگر مشغول داری و جای دیگر به تفرج کنی و چشم از دیدار وی بربندی

و بهفته این رنج را بر خود داری زود اکه خود را از بلای از بلای بزرگی برهانی
ولاکن این کار را کردن نه کار هر کس باشد کار هنرمند و علاج نیست مردی باید
با اهتمام و با عقل تمام که تواند این علت را از خود دور کند و مداوا نماید چنانکه محمد
زکریای رازی اندر تقاسیم العلل یاد کرده است سبب علت و داروی عشق را
که مداوای او جز گرسنگی و سختی و رنج و پیوسته بار گران کشیدن و سفر دراز کردن و
دایم خود را در رنج و منع داشتن و آنچه ازین قبیل باشد نیست اما اگر کسی را دوست
داری که ترا از دیدار و خدمت او راحتی بود شاید اول آنانی دوم جای
خلقانی سیم گوشه ویرانی چهارم جانانی هر کس را بجد و اندازه خویش اما دوستی
دیگرست و عاشقی دیگر و در عاشقی کس را روز خوش نباشد اگرچه شاعر گفته شعر
این آتش عشق تو خوش است ای دل کش * هرگز دیدی آتش سوزنده خوش
بدانکه دوستی همه وقتی خوش بود و وقتی ناخوش اما در حالت عاشقی وقت
خوش نباشد و پیوسته در بلا باشد تا در جوانی گر کسی عاشق شود هر کس که
بنگرد او را معذور دارد که جوانی بجنون نزدیک است اما جهد کن تا در پیری عاشق نشوی
که پیران را هیچ عذری نباشد چنانکه گفته اند ع عشق پیری گر بجنبد سر برسوایی
کشد پس اگر چنانکه از مردم عام باشی کار آسانتر است اما اگر پادشاه باشی
زینهار ازین معنی اندیشه نکنی و نظر دل در کسی منبدی که پادشاه را پیرانه سر
عشق بازی کاری دشوار است چنانکه حکایت کنند که بروزگار شمس المعالی
خبر آوردند که بازرگانی بنده دارد و زیبا روی جعد موی و خوش منظر و لطیف
چنانکه در جهان تنهاست و بهای آن بنده ده هزار دینار است احمد جعفر بجاشی را

که وزیر او بود فرمود تا آن غلام را بخرد احمد آن غلام را بهزار و دویست دینار زر خرید و بکرکان آورد در پیش امیر برد امیر او را بدید و بپسندید و او را منصب طشت داری داد تا چندگاهی برآمد روزی امیر دست می شست و آن غلام می نگریست بچشم امیر بسیار خوش آمد چون زمانی بگذشت این حال را بوزیر خود ابو العباس گفت که من این غلام را آزاد کردم و فلان دختر را باو بخشیدم منشوری بنویس و در شهر دختر کدخدائی را از برای او بخواه تا آنکه در خانهٔ خود بنشیند تا ریش او برآید و نخواهم که از خانهٔ خود بدر آید ابو العباس گفت آنچه رای خداوند است درست است اما اگر رای خداوند اقتضا کند بنده بفرماید که اندرین مقصود خداوند چیست امیر فرمود که مرا با او حالتی چنین پیش آمد و سخت زشت بود که پادشاه هشتاد ساله عاشق شود مرا باید که بنگاه داشتن و پرستاری بندگان خدای مشغول باشم و بصلاح رعیت و لشکر و مملکت پردازم اگر من بعشقبازی و بهوای نفس مشغول باشم نزد خدای عذر نباشد می بوده هر چه کند معذور است ... یکبارگی عاشق نباید بودن ... آنکه طریق حشمت و سیاست و ملکت ... نباید حکایت شنیدم که در غزنین سلطان مسعود را ده غلام بودند ترکی و مجعد موی و خوش منظر و نیکو فر از جمله ایشان یکی بود که او را نوشتگین می گفتند سلطان مسعود بر او عاشق بود و او را بسیار دوست میداشت و چند سال برین حدیث برآمد و هیچکس ندانست که ازین ده غلام معشوق سلطان کدام است از آنکه ... یکسان ... معشوق سلطان ... تا بدین ... برآمد

روزی در حالت مستی فرمود که هر چه پدرم ایاز را بخشیده بود جمله را بنام نوشتگین
بنویسید پس از آن پرسیدند که مقصود از آن جمله نوشتگین بوده است اما ای پسر
اینهمه قصه دراز کردم از آن بود که ترا عشق اتفاق نیفتد و دانم که بر قول من کار
نکنی که من پیرانه سر بیتی گفته ام **بیت** هر آدمیی که حیّ و ناطق باشد ٭
باید که چو عذرا و چو وامق باشد ٭ مردم نبود هر که نه عاشق باشد ٭ هر
گونه چنین بود منافق باشد ٭ هر چند که من چنین گفته ام اما تو باین بیتهای من
کار مکن و جهد کن تا عاشق نباشی پس اگر باشی کسی را باش که بدوستی ارزد
و اگر بطلیموس و افلاطون نباشد لاکن او را اندک خردی باشد و اگر چون
یوسف بن یعقوب نباشد لاکن او را اندک ملاحتی و حسنی باشد تا زبان مردم
از ملامت و طعنه بسته بود و بعشق او معذور دارند که مردم از عیب جوئی
و بدگوئی یکدیگر فارغ نباشند چنانکه یکی را گفتند که عیبت هست گفت نه گفتند
عیب جویت هست گفت بسیار گفتند چندین دانیم که معیوب ترین همه مردمان تو
باشی که عیب جوی بسیار داری اما اگر بمهمانی روی معشوق خود را همراه مبر پس
اگر ببری و پیش بیگانگان بودی مشغول مباش و دل در وی مبند که کسی او را نخواهد خوردن
و مپندار که بچشم دیگران چنان نماید که بچشم تو چنانکه شاعر گفته **شعر**
ای وای منا که تو بچشم همه کسها ٭ آن گونه نمائی که بچشم من مسکین ٭ چنانکه به
چشم تو نیکوتر از همه کس نماید بچشم دیگران زشت تر نماید و هر زمان ورا چیزی
مده و تفقد مکن و هر زمان او را مخوان و در گوش او سخن مگوی که مردمان چنان دانند
که تو در گوش وی چیزی دیگر گفتی **باب پانزدهم در آداب مجامعت**

کردن وتمتع یافتن بدان ای پسر که اگر کسی را دوست داری چه در
مستی وچه در هشیاری پیوسته بمجامعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو
جدا میشود جانی باشد که از تو جدا میشود پس اگر کنی باری در مستی مکن که ضرر
وزیان آن بیشتر است تا در وقت خماری وبهر وقتی که خواهی مکنی باید که وقت
آن پیدا باشد تا فرقی بود میان تو وحیوانات وتا تشنه نشوی مکن که در حالت
سیری زیانکارتر است تا از زنان وغلامان پس خود را بیک جنس مدار تا از
هر دو گروه بهره ور باشی واز هر دوگانه یکی ترا دشمن نشوند چنانکه گفتم
مجامعت کردن بسیار زیان دارد پس باید که با اشتها کنی با کمال خواهش
ومیل که مضرت آن کمتر باشد اما به تکلف وسیری مکن که بسیار زیان
دارد اما چه با اشتها وچه بی اشتها بپرهیز از گرمای گرم وسرمای سرد
که اندر این دو فصل زیانکارتر است خاصه پیران را واز همه وقت بهتر و
سازگارتر فصل بهار است که در فصل بهار هوا معتدل گردد وچشمها
آب زیادت شود وجهان روی بخوشی آرد وراحت ده هوا معتدل در جهان
ور گردند وریاحین سر از زمین بیرون کنند ونباتات سبز وخرم شوند و
آب دریاها زیادت معتدل شود پس عالم بسیرتر از اثر وی چنان شود که تنها
باشد که رو باعتدال فربهی آورد وخون در رگها وعروق زیادت شود ومنی
در پشت حیوانات وانسان زیادت شود بی قصدی همه حاجتمند مجامعت
کردن شوند پس چون اشتهای طبیعت صادق شود آنکه مضرت آن کمتر باشد
ورگ زدن نیز همچنین باشد پس در گرمای گرم وسرمای سرد تا توانی رگ مزن

اگر نبیذ فتی میپی در خوان تسکین خوان کن بطعامها و شرابهای مصلح موافق و در این
فصل چیزی مخالف مخور پس در تابستان میل بکنیزان کن و در زمستان میل بزنان اندر
این باب مختصر گفتم **باب شانزدهم در آداب گرمابه رفتن** بدان
ای پسر چون ترا بگرمابه رفتن حاجت افتد در وقت سیری مرو که زیان دارد
و نیز در گرمابه جماع مکن در گرمابه گرم که محمد زکریاء رازی گوید که عجب دارم از
کسی که در گرمابه گرم رود و جماع کند و اندر وقت نمرد که مفاجات بمیرد اما
گرمابه چیزی سخت نیکو باشد که حکما بهتر از گرمابه از بنای اصلاح و ترتیب بدن چیزی
نیافته اند و اما با همه نیکوئی هر روز بگرمابه رفتن سود ندارد بلکه زیان دارد که
عصبهای مفصلها نرم کند و سختی وی را ببرد و طبیعت هر روز عادت کند
بگرمابه رفتن چون یک روز بگرمابه نروی آن روز چون بیمار باشد و اندامها درست شود
پس باید که یکی در دو روزی بگرمابه بروی تا همه بهتر شود و هم جهت
پاکی و رعنائی چون در گرمابه روی چه در زمستان و چه در تابستان باید اول در
خانه سرد قدری توقف کنی چندانکه طبع از وی حظی بیابد آنگه در خانه میانین رو و
آنجا نیز زمانی بنشین تا از آنجا نیز بهره بیابی آنگاه در خانه گرم شو و ساعتی نیز آنجا
همی توقف کن تا حظ گرمابه گرم را نیز برداری و چون گرمای گرمابه در تو اثر کند
بخلوت رو و بسر او در آنجا اشتو و در گرمابه در مکان تنگی نشین و آب سخت گرم و
سخت سرد بر روی بسر مریز مگر آب معتدل که آب بسیار گرم بر سر ریختن
چشم را زیان دارد پس اگر گرمابه خلوت باشد آنرا غنیمت بزرگ دان و چون از
گرمابه بیرون آئی همه بدان ترتیب که رفته بیرون آی و موی اندام خشک

باید کردن و بیرون رفتن که با موی تر راه رفتن کار مخنثانست و با موی تر در نزد
بزرگان رفتن خلاف ادب باشد و همچنین با موی تر بسلام سلاطین و حکام نشاید رفت
شرط ادب نباشد و نفع و ضرر گرمابه بسیار است که من کردم تا در گرمابه
آب و فقاع خوردن پرهیز که بسیار زیان دارد و باعث استسقا گردد
پس اگر زیاد تشنه و مخمور باشد روا بود که اندکی بیاشامد تا تسکین عطش
و خمار او شود و رسم حکیمان روم چنانست که چون از گرمابه بیرون آیند
تا زمانی در مسلخ گرمابه نخسبند بیرون نروند و دیگر قوم را این رسم نیست
چنانکه حکما راه رفتن بعد از غذا اگر همه دو قدم باشد و اول روز بعد از جماع
اگر همه دو قطره باشد و خوابیدن بعد از حمام اگر همه قیلوله باشد مناسب
و مصلحت دانسته اند **باب هفدهم اندر رسم خفتن و آسودن** باب
ای پسر حکیمان خواب را موت اصغر خوانده اند از آنکه چه خفته و چه مرده هر دو بی
خبرانند و صبح را حشر اصغر گفته اند زیرا که مرده و خفته را زنده آگاهی نیست
چنانکه گفته اند شعر صبح حشر اصغرست ای نشسته با حشر اکبر تیار بکن
بگیر پس همچنانکه صبح محشر همه مردمان از خواب مرگ بیدار شوند بحساب
و عمل و مکافات عقاب و ثواب مشغول باشند همچنین صبح مردمان از خواب
بیدار شده هر کسی بکار و کسب و شغل خویش روند چنانکه مردم خفته بهشت
در حکم زندگانی نیستند چنانکه گفته اند النوم اخ الموت پس ... نیست
چنانکه من گفته ام بیت گر بخسپد شش ساعت مردی ... پس ... ام
نکرده انکه پس از توبه چرا نکردی ای شمع بسر تو خفته ...

وخواب کردن بسیار عادتیست ناستوده و باعث چند چیز گردد یکی آنکه صورت را
تغییر دهد و مقابلات خشم و غم و نشاط ناگهانی آرد همچنانکه خفتن بسیار زیان
دارد ناخفتن بسیار هم زیان دارد. وچنانکه اگر آدمی هفتاد و دو ساعت که سه شبانروز
باشد نخوابد بیم هلاکتست اما هر کار را اندازه ایست وحکیمان چنین گفته اند که شبانروز
را که بیست وچهار ساعتست به قسمت کرده اند که دو بهره آنرا بیدار باشی
که هشت ساعت جهت خواب هشت ساعت جهت شغل و کسب و گذرانیدن
امورات که خدائی و دنیائی و هشت ساعت جهت تحصیل علم و معرفت و طاعت
وعبادات و تلاوت قرآن و ادعیه و اوراد اما جاهلان دو بهره خسبند و یک
بهره بیدار باشند و عاقلان وحکیمان یک بهره خسبند و دو بهره بیدار باشند
برین قسمت که ذکر شد عادتی است پسندیده بدانکه خدایتعالی شب را از
برای خواب آفریده و روز را از برای کسب و معاش چنانکه میفرماید وَجَعَلْنَا
اللیل لباسا وجعلنا النهار معاشا و حقیقت بدانکه تن زنده بجانست و جان
بجرعه آب و طعام قائمست. تن مکان وجان متمکن سه خاصیت تن راست چون
مرگ و خواب گرانی و خاصیت جانراست چون حیات و حرکت و سکون و جان
بخاصیت خویش تن را نگاهدارد و بکار درآرد و گاه تن خود را از کار باز دارد
وازو فراغت کشد پس هر گاه که تن خاصیت خود را پدید کند و مرگ خواب
و گرانی آرد فرو خسبد مثل دزد و آمدن خانه که چون خانه بخسبد و بیفتد هر که را
اندرون خانه باشد دزد گیرد پس تن که فرو خسبد همه اعضای مردم را فرو گیرد
نه بیند نه شنود نه بچشد نه بوید نه شمه استشمام کند و نه ذوق چاشنی یابد و نه لمس احساس

آداب نخچیر کردن و چوگان زدن بدان ای پسر که بر اسب نشستن و
چوگان زدن و نخچیر کردن کار بزرگانست و شاهان خاصه در جوانی اما هر کاری
را حدی و اندازهٔ باید تا بترتیب بود و همه روزه بنخچیر مرو و هفته که هفت روز است
دو روز بنخچیر و چوگان بازی رو و روزی دو سه بشراب خوردن و مجلس آرائی
مشغول باش و روزی دو سه بکدخدائی و امورات خویش پرداز تا در کار
های تو خلل پدید نیاید چون بر اسب نشینی بر اسب کوچک منشین که مرد اگر
چه سطبر و تنهور باشد چون بر اسب کوچک نشیند حقیر نماید و بی شکوه و اگر
چه مرد کوچک و حقیر باشد چون بر اسب بزرگ نشیند با شکوه باشد و بر
اسب رهوار جز بسفر منشین که چون اسب رهوار بود مرد خود را بر اسب افکنده دارد
و در میان شهر بر اسب تیز تند جهنده نشین تا بسبب تندی اسب از خود غافل
نباشی و مادام بر اسب راست نشین تا زشت بیکو بهٔ نمائی و نیاکاه در نخچیر گاه اسب
خیره تاختن کار غلامانست و آن پس سباع اسب متاز که اندر نخچیر سباع هیچ
فلاحی نبود و بر خطر هیچ حاصل نشود که از اصل ما دو پادشاه بزرگ اندر نخچیر
سباع هلاک شدند یکی جد پدرم امیر وشمگیر ابن مرزبان و یکی پسر عمم من امیر
شرف المعالی پس بگذار تا کهتران تو اسب تازند و خود راستا مگر که پیش
پادشاهی بزرگ و خواهی که خود را پیدا کنی و نام جوئی روا بود پس اگر نخچیر دوست داری
بیوز و چرغ و شاهین و سگ مشغول باش تا هم نخچیر داری کرده باشی و هم خطری
نبود آنچه بگیری بکار باز آید که گوشت سباع بکاری نیاید و نه پوست او از بهر
پوشیدن را شاید پس اگر نخچیر کنی از دو گونه کن که پادشاهان از دو گونه کنند

وبدست خود باز پرانند و ملوک عراق را رسم آنست که باز بدست خود نپرانند و هر
دو گونه رواست پس اگر پادشاه نباشی چنانکه دل تو خواهد چنان کن و اگر پادشاه
باشی و خواهی که باز بدست خود پرانی رواست امّا هیچ باز را بیش از یکبار مپران
که پادشاه را نشاید که باز را دو بار پراند یکبار بپران و نظاره همی کن تا اگر صید
کرد فبها و الّا باز دیگر از بازداران بستان که مقصود پادشاه در نخچیر کردن تماشا بود نه
از بهر گوشت و اگر پادشاه بسگ نخچیر کند نشاید که بجز سگ را بدست
گیرد باید که بندگان در پیش وی می‌کشایند و او نظاره همی کند و اگر نخچیر یوز کنی بر کفل
اسب خویش مگیر که زشت بود پادشاه کار یوزداران کردن و نیز شرط خرد نبود
نشاطی در پس قفای خود گرفتن خاصه پادشاه را **باب نوزدهم در آداب**
چوگان زدن بدان ای پسر که اگر شاه چوگان زدن کنی مداوم چوگان زدن عادت
مکن چه در آن بسیاری از مردم را بلا رسیده است چنانکه **حکایت** کنند که عمرو
لیث یک چشم بود بدان نگاه که امیر خراسان گشت روزی بمیدان رفت که گوی
زند و را سپه‌سالاری بود که او را ازهر خر همی گفتندی ازهر خر بیامد و عنان وی بگرفت
گفت نگذارم که گوی زنی و چوگان بازی کنی عمرو گفت چون شما چوگان زنید روا
باشد و چون من زنم روا نباشد ازهر خر گفت زیرا که ما را دو چشم است اگر گوی
بر چشمی افتد و از یک چشم کور شویم یک چشم دیگر داریم که جهان را بدو توانیم دید و تو یک چشم
داری اگر اتفاق افتد که گوی بر آن یک چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد عمرو لیث
گفت با همه خری راست گوئی سخن ترا پذیرفتم که تا زنده باشم گوی نزنم و چوگان بازم
اما اگر یکی دو بار بجهت تماشا زنی روا است و لکن بسیار سوار نباید که تا حادثه ای پیش نیاید

وبهشت سوار بیش نباید که باشد و تو بر سر یک میدان باش و دیگری در آخر
میدان و شش کس دیگر را در میان میدان همیران هرگاه گوی سوی تو آید
تو آن گوی را باز گردان و اسب بتقریب همیران امّا باکرّ و فرّ مباش تا کی از
صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز حاصل آمده باشد و طریق چوگان زدن
اینست امّا اگر در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نیست بلکه
همه تن چشم باید بود و همه سر گوش **باب بیستم در رسم و آداب
کارزار کردن** بدان ای پسر که چون در میان کارزار گرفتار گردی و کار
بر تو زار گردد آنجا سستی مکن چنان کن که خصم تو شام خورد بر و چاشت
خورده باشی چون در میان کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای
که آنرا که بگور باید خفت بخانه در بستر راحت نباید خفت **بیت** گر شیر
شود عدو چه پیدا چه نهفت ❊ با شیر بشمشیر سخن باید گفت ❊ کانرا که بگور
خفت باید بی جفت ❊ با جفت بخانه خود نمیاید خفت ❊ و اندر مصاف
هنگامی پیش توانی نهاد هرگز گامی باز پس منه چون در میان کارزار گرفتار آمدی
از کوشش و جنگ کردن میاسای که از جنگ خصمان رسته گردی
و چون از تو حرکات دلیرانه و روبهی و جلدی و چستی و چالاکی بینند از تو بیم و
هراس نمایند و بشکوهند و اندران هنگامه مرگ را بر دل بگمار و کشته شدن را
در نظر آر و لحظه دل را از خدا غافل مدار و البته از مرگ هراس و از کشته
شدن مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه در دست دلیران دراز نماید
و در کوشش کردن و جنگ کردن تقصیر مکن که دار العرصهٔ گیر و دار اگر چنانچه

هیچ گونه ترس و بیمی در دل تو آید اگر هزار جان ترا باشد یکبار میرد نخواهی مردن
لشکر کسی بر تو چیره گردد که در معرکهٔ کارزار خوف و خشیت ترا بکشتن دهد و بعد
نامی نامت برآید و به بیدلی معروف شوی و از نام و نان برائی و در میان
دلیران و شجاعان و همسالان و همسران خویش کم آزرمی حاصل آید و در آن
حالت مرگ از چنین زندگی بهتر که بکم دلی و بدنامی زیستن چنانکه از حضرت امام
الموحدین اسد الله الغالب علی کرم الله وجهه پرسیدند که سبب چه بود که در این
همه جنگها که کردی همیشه بر شجاعان روزگار و دلیران نامدار غالب می
آمدی حضرت فرمودند بسبب آنکه خوف و خشیت را از دل بیرون میکردم و فتح
و نصرت را در دل جای میدادم پس ای پسر بخون ناحق ریختن دلیر مباش و خون
هیچ مسلمان را حلال مدان الا خون صعلوکان و دزدان و خون کسی که از روی
شریعت قتل وی واجب شده باشد که بلای دو جهانی در خون ناحق ریختن است
اول آنکه در قیامت مکافات آنرا بیابی و اندرین جهان زشت نام گردی و
هیچ کهتری از تو ایمن نباشد و امید خدمتکاران از تو منقطع گردد و مردم
از تو نفرت کنند و همه دشمن تو شوند و نیمهٔ مکافات خون ناحق ریختن
در آنجهان باشد که در اینجهان نیز جزای آن بتو برسد پس ظلم کننده را اگر طالع
قوی باشد و بمکافات این جهانی نرسد البته بفرزندان او خواهد رسید
پس بر خود و فرزندان خود ببخشای و از خون ناحق ریختن بپرهیز اما در جنگ کردن
و حفظ ملک و ملت تقصیر مکن که آن تقصیر باعث اخلال و سبب فساد کار تو
گردد چنانکه **حکایت** کنند که جد شمس المعالی مردی بود بسیار قتال و کشا

هیچ کس را عفو نمیکرد و مردی سخت ظالم و بد بود و از بدی او لشکرش پر کینه
شدند و با عم من شرف المعالی یکی گشتند و گفتند با عم من که اگر تو با ما یکی نباشی
ما این ملک شما را بدست بیگانه دهیم چون عم من شرف المعالی دانست که پادشاهی
از خاندان او بیرون خواهد شد بضرورت ثبات ملک این کار را بکرد و
سران لشکر با عم من یکی گشتند و بیامدند و پدر من شمس المعالی را بگرفتند
و بند کردند و در مهدی اشتر بنهادند و او را بقلعه خناشک فرستادند
و موکلان بروی گماشتند مقصود من آنست که در میان موکلان او مردی
بود که او را عبدالله جمازه میگفتند که با او همراه بود شمس المعالی آن مرد را
گفت ای عبدالله هیچ میدانی که این چنین بزرگی را که سبب بود عبدالله
گفت فلان و فلان نام هیچ کس را نبرد که اینکار را ایشان کردند و در میان
ایشان فتنه بود و که مرا سوگند ... نوید میداد و اینکار را بدینجا رسانیدم
ولیکن تو اینکار را از خود ببین ... گفت ز بیاری آدم کشتن شمس المعالی
گفت تو غلط پنداشته ای ... کشتن افتاد نه از مردم کشتن که اگر من
تا امروز هیچ کس نکشتمی ... کشتن بخوانی بگری بسیار است که دل
... آنچه بباید کردن تقصیر نکنی و آنچه بگذرد سخت
... پس در حدیث کارزار
... زنده شدن بهراس که تا تن خود را
... که بمیرد که جانور
... نیست و حی میت یعنی فرشتگان و

آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی از پارسیان بخط پهلوی نوشته بودند که زر
دشت را پرسیدند که جانوران هرچند نوع است جواب داد زردشت که گویا میرا یا
میرا پس معلوم گشت که هر زنده میرد و کسی پیش از اجل نمیرد پس در کار این
اعتقاد باید کردن و کوشیدن تا آمرزیدن حاصل آید و در حدیث امیر
مومنان علی کرم الله وجهه میفرماید مت یوم اتدری ولدت یعنی من از روز مردم
که بزادم هر وقت از حدیثی بحدیثی میروم بسیار میشوم که گفته اند که بسیار روان بسیار
گوی میشود اکنون تن آن دادن بسر مرا لرزان می آید گفته اند نیک نامی شنیدنم
به که صد گشته نیک بدنام نکوتر و آن در جهان بدست توان آورد و آن چون بدست
آوردی جهد کن که جمع کنی و نگه داری و بموجب صد مصلحت خرج کنی **باب**
بیست و یکم در زهد و آیین جمع کردن مال بدان ای پسر که از نگاه
داشتن بهر ناشکست خویشتن را جمع کردن مال غافل مباش و لاکن از بهر مال
آوردن مال خود را در خطر و رنج میفکن جهد کن تا هر چه فراز آوری نگاه داری کن
و جهد بلی از دست مده که نگاه داشتن مال سخت‌تر است از فراز آوردن و چون
بهنگام در بایست خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی که چون همی بر
داری و عوض بر جای نهی اگر گنج قارون بود که زود بپای آرد و نیز خسته نشاد
بر چیز منه که اگر وقتی تهی دست شوی بخت دلتنگ نباشی که چه بسیار از تدبیر
و تقدیر بکار برکه از نیک تدبیر و آفت بر تقدیر از بسیار بی تدبیر و تقدیر است یعنی
زیاده از دخل خرج مکن که بسیار بی نوا را دوست ترا دیدم که با مال و نیز
باشد چه گفته اند که اگر چه بدشمنان نبازی به که از دوستان بگدایی چنانچه از نیک

باب ۲۱

[illegible]

گفته‌اند بیت از تو ماند که دشمنان بخورند ٭ به که محتاج دوستان باشی ٭ اگرچه
کم مایه چیزی بود نگاه داشتن را واجب دان که هر که اندک مایه نگاه نتواند داشتن
بسیار را هم نتواند نگاه داشتن کار خویش را بدان که کاکسان و از کاهلی ننگ دار که کاهلی
شاگرد بدبختی است رنج بردار باش از آنکه چیز از رنج فراز آید و از کاهلی برود
که حکیمان گفته‌اند کوشا باشید تا آبادان باشید و خورسند باشید تا توانگر
باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس گنج از رنج فراز آید و
از کاهلی و غفلت از دست برود و از دست دادن مال نه شرط خرد باشد که گفته‌اند
عقل و دولت قرین یکدیگرند پس اگر عقل باشد مال زود فراز آید و اگر عقل نباشد
مال فراز آمده از دست برود و هنگام نیاز پشیمانی سودی ندارد و لاکن بکوش که
آنچه به رنج بری به آرزو بخوری اگرچه مال عزیز است لاکن از سزاوار و مستحق دریغ مدار
که به هر حال کسی مال بگور نبرد ٭ که گفته‌اند انفقوا مما یحبون اما خرج باندازهٔ دخل کن تا
نیاز در تو راه نیابد که نیاز اندر خانهٔ درویشانست نه اندر خانهٔ بود که درمی
دخل بود و نیم خرج بود که گفته‌اند بیت دخل چون اندکست و خرج فزون ٭
ان و عیل گرد خوان ٭ و هر که را خرج از دخل کمتر بود هرگز خلل بخانهٔ او راه نیابد
و بدانچه داری قانع باش که قانعی دوم توانگری و بی نیازیست که گفته‌اند بیت
قناعت توانگر کند مرد را ٭ خبر کن حریص جهان گرد را ٭ و نیز تازی
گفته‌اند القنوع غنا که بدانچه روزی تو باشد بی جهد بتو رسد ٭ رزق را
روزی رسان پر میدهد ٭ هر گه که نیاز بخشی ... یا بشفاعت مردمان
است کرده به پاداش آن کار بدل کن که مردم بی چیز را قدری نبود مردمان

عامه همه توانگرانرا دوست دارند بلا نفعی و همه درویشانرا دشمن دارند بلا ضرری
که بدترین حالی نزد عامه نیازمندیست بدانکه هر خصلتی که از آن ستایش است
توانگرانرا همان خصلت نکوهش است درویشانرا و آرایش مردم را
اندر چیز دادن دان و قدر هر کسی را بمقدار آرایش آن کس شناس اما اسراف را
شوم دان و هر چه خدای تعالی آنرا دشمن دارد بدانکه آن خدای شوم دارد
چنانچه فرماید وَلا تسرفوا انه لا یحب المسرفین پس چیزیکه خدای تعالی دشمن دارد
تو نیز دشمن دار که هر چیزی را سببی و هر علتی را دوایی است پس سبب درویشی اسراف است
اسراف خرج نفقات بود که در خوردن و کردن و گفتن و خفتن و هر شغلی که بود
اسراف نشاید کردن زیرا که اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و نقصان جان را
میمیراند نبینی که زندگانی چراغ از روغن بود اما اگر زیاده از حد روغن در چراغ
کنی که از سر فتیله بگذرد بیشک چراغ بمیرد پس بقای روغن را [illegible] ال
سبب حیاتست از سر فتیله بگذرد پس همان روغن [illegible] بسبب
از روغن بمیرد و خدای تعالی اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما در هیچ کاری
اسراف نپسندیده اند [illegible] عاقبت اسراف همه زیانست [illegible] خود [illegible]
[illegible] خود و [illegible] خود و خویشتن [illegible]
بایست کردن [illegible] اگرچه [illegible] است [illegible]
فی الجمله جهد کن تا آنچه [illegible] آوری بحق [illegible] گذشته [illegible]
مال اگر بحق باشی [illegible] بدست
بخیلان و متقادین [illegible] و مسرفان [illegible]

مال و همه کس را از وی پیدا آید تا مال تو از دزد ایمن باشد و در جمع کردن تقصیر مکن که هر که در کار تقصیر کند از سعادت هیچ توفیر نیابد و از غرضهای نفسانی بی بهره ماند زیرا که تن آسانی و ریخت چنانکه آسودن امروزین بیج [illegible] دائمی است و هر چه بدست آری آنرا سه حصه کنی دو دانگ آنرا بخرج عیال و مایحتاج کنی و دو دانگ آنرا ذخیره کنی و پشت بر آن کنی و از وی چشم بپوشی و آنرا نابود انگاری از بهر ایام پیری و بیماری و بینوائی و ناتوانی و آن دو دانگی که باقی ماند در راه خدای ایثار کنی بفقرا ضعفا و مساکین که اگر ترا خمسی و زکاتی واجب بر ذمه باشد هم ادای فریضه حق کرده باشی هم در حقیقت ذخیره ایست که جهت آخرت خویش نهاده و بقرض خدای داده که اقرضوا الله قرضا حسنا که خدای تعالی با منفعت آنرا بر ده بتو رد خواهد نمود که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و ان الله لا یخلف المیعاد وعده خدای خلافی ندارد. شعر: برگ عیشی بگور خویش فرست * کس نیارد ز پس تو پیش فرست

و اگر بنیه [illegible] سعادت [illegible] نصیب [illegible] [illegible] خدای انفاق کنی آن دو دانگ باقی [illegible] صرف [illegible] مستوجبات [illegible] زر و نقره وسیله اثاث [illegible] اگر [illegible] و چون تحمل ساختی بفروش [illegible] شود [illegible] آن [illegible] نشود و خانه [illegible] توفیق [illegible] شوی چنانکه گفته اند چیزی بخور [illegible] من لم یقنع [illegible] بکردی [illegible] استماع واحد را دلیل [illegible] واحد [illegible] خاصه و [illegible] ترا که از آن

بازخواستن وام بزرگتر از نا دادن بود پس اگر وام دادی آن درم وام داده را
از مال خود مشمر چنان تصور کن که این درم را بآن دوست بخشیده و تا او باز ندهد از وی
مطالبه مکن تا سبب تقاضای درم دوستی میان نرود که دوست را زود توان
دشمن کردن اما دشمن را دوست کردن بسیار مشکل است و آن کار بی خردانست
و این کار خردمندان و ابدال نبود و صحبت مردم بی دوستی و بی وفا نیز اجتناب
کن و در مال مردم طمع مدار که بدترین همه مردمان کسی است که طمع باعث خواری باشد
که همیشه از طمع سر بزیر مردم باشد طمع آب روی مردمان را ببرد و به چیزی خود را
از آن خویش دان و چیز دیگران را از آن دیگران دان امانت و راستی معروف شو

باب ۲۲

باب بیست و دوم در امانت نگهداشتن و دیانت

بدان ای پسر اگر چنانچه کسی ترا امانت سپارد تا توانی امانت مپذیر
اما اگر امانت پذیرفتی و پذیرفته باشی نیز محافظت بواجب نگاه دار
با امانت ... بصاحبش ... چنانکه ... دوست
... نگاهدار ... امانت ... طمع ...
که امانت پذیرفتی و چون پذیرفتی ... امانت ... باز دادن
چنانکه حکایت کنند ... وقت ...
را دوست درویش ... گفت ...
تو قدری ... همراهی کنم و بسیار ... گفت ... رفت
رفت تا آنکه ... دوراهی ... که ... تا ...
مرد طراری از عقب آن پیر ... ... درویش ...

از آستین بدر آورد و ده دینار در وی پیچیده بطرار داد و گفت این امانت
ای برادر بتو می سپارم تا من از حمام بیرون آیم من باز ده طرار زر از وی بستد
و در بیغوله تمام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد و زر برآمده بود و در روشن شده
بود طرار گفت ای مرد زر خود را بستان که من امروز از شغل خویش باز ماندم از نگاه
داشتن امانت تو مرد گفت کدام زر و تو کیستی گفت من مردی طرارم مرد
گفت اگر طراری چرا این زر را نبردی طرار گفت اگر هزار دینار بودی بردمی
واز تو نیندیشیدمی و لیکن تو بر سبیل امانت سپردی امانت بردن در جوانمردی
درست نیست و تو جهد تا بی آنگاه اگر چنانکه امانت بخداوند حق باز رسانی
پس بجهاد بنگاه داشتن آن بتو رسد چون رنج بسیار بکشی و بخداوند آن باز دهی
از تو هیچ منت ندارد گوید که مال خود را ستده و راست گوید رنج بیهوده
بر تو بماند و اگر آن امانت فنا شود هیچ کس از تو باور ندارد و گویند
که طمع کرده و تو به بی دیانتی و خائنی در نزد مردم معروف کردی و غرامت
آن بباید کشیدن و اگر طمع در آن کنی و منکر شوی آن زر بستم از تو بستانند
و پس از آن کسی بر تو اعتماد نکند و اگر بر تو بماند مظلمی بر گردن خویش کرده
باشی اما اگر امانتی در پیش کسی خواهی نهاد بی چنان مده و بی دو گواه عدل
چیز خود را در نزد کسی منه و آنچه دادی حجتی از وی بستان تا در آخر آزاد
بسته باشی و اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش و تا بتوانی هرگز سوگند
مخور و نیز خود را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگندی خوری
ترا راستگوی شمارند و از تو اعتماد برندارند و ترا صدیق و راست دانند که

نگرد باید که اول روی وی را ببیند آنگه در سایر اعضا و قوایم او نگرد تا بنده که بهتر باشد
آن بهتر که خوب روی باشد که تو پیوسته روی وی را بینی پس اول در چشم و ابروی
او نگاه کن آنگاه در بینی او و بعد از آن در دو لب و دندان آنگه در موی او و نگر که خدای
تعالی همه نیکوئی را در چشم و ابروی آفریده است و ملاحت را در بینی بین و حلاوت را
در لب و دندان و طراوت را در پوست روی و موی از بهر این همه زینت آفریده پس
چنان باید که اندر این همه چیزها تجربت کنی و چون در چشم و بینی او ملاحت بینی و در لب و
دندان او حلاوت و در روی و پوست او طراوت آنگه بتن و اعضا و قوایم او نگر تا
شود پس اگر همه تن او ملیح بود بهتر که باعتقاد من ملیح بی نیکوئی بهتر که نیکوئی بی ملاحت
و گفته اند که بنده که از بهر کار خری باید که بدانی بچه فراست باید اکنون اول بنده که
بجهت مباشرت خری باید که معتدل باشد اندر بالا بدرازی و کوتاهی و فربهی و لاغری
و سرخی و سفیدی و نیکو موئی و سیاه مژه و شهلا چشم و گشاده ابروی و کشیده
بینی و باریک میان و مربع سرین و گرد زنخدان و سرخ لب و زیبا روی و خوش سخن
و دندان در و لطیف طبع و سازگار و معتدل گوشت و معتدل رنگ و سپید لعل فام و پهن
پیشانی و گشاده میان انگشتان و بی خنده خنده ناک چنین غلام از بهر علم آموختن و
کدخدائی فرمودن و تماشی را و از بهر هر شغلی پسند بود دبیر را پیر آنکه بر رخسار او گوشت
زیاد نبود نه دمیده که او هیچ سودی نتواند آموخت باید که نرم کف بود و گشاده میان
میان انگشتان روشن چهره و تنگ پوست و مویش نه دراز باشد و نه سخت کوتاه نه
سخت سیاه و نه سخت سرخ و زیر پای او هموار بود چنین غلامی هر پیشه دقیقی که
باشد زود بیاموزد و علامت غلامیکه سلاح داری را شاید سطبر استخوان و درشت مفاصل

مویش بر تن او پیدا و سطبر انگشت و گرد سر و پهن شکم و برچیده سرین و درهم کشیده
روی اگر چشم ازرق بود شاید هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع بود و علامت
غلامی که خادمی را شاید آن است که سیاه پوست و ترش روی و درشت پوست و
خشک اندام و تنک موی و باریک ساق و سطبر لب و کوتاه انگشت و باریک گردن
چنین غلامی خادمی سرای زنان را شاید اما آن شاید که سفید پوست بود و گونه سرخ
و دیر هیر از اشقر فروافتاده لب و موی و نباید که در چشمش رعونت بود و غلامی که
چنین بود زن دوست باشد و به بود و علامت غلامی که بیشرم و عوان بود و ستوربانی را
شاید باید که گشاده ابرو و فراخ سینه و ازرق چشم و دراز لب و دندان فراخ دهان
چنین غلامی سخت بیشرم بود و ناباک و شرانگیز و علامت غلامی که فراشی و طباخی را
شاید باید که پاک روی و پاک تن و گرد روی و باریک دست و پا و شهلا چشم و تمام
قامت و خاموش و ستبر لب و موی سر نه بسکون فروافتاده بود و اینکه گفتم
جنس غلامان چه باید داشت بگویم که جنسهای ایشان بسیار است هر یکی را
خو و طبعی دیگر است ترکان همه بدخو و بدگوهر و قبچاق است و ایشان
خوشخوتر و فرهنگ [illegible] جبلی و طبعی است همه دیگر را دوست تر و بسیار کار
ترمذی و ختایی است و همه بیست و کار ترجیح و هندو و غیره
و صورت هندوان بخلاف این است ترک را نیکو صورتی است و صفایی
که هندو را نیست و این سبب را نیز ترک است و هندو دوست
دیشان چنین عجب است چون دیدی هیولانی و عجب به ترکی
بنست طبعی دیگر بیانی که بد سرشت است و نرم تن و مطبوع دوست دارند

و دلیر و راه بر بود اما عیب رومی آن بود که بدزبان و بددل و سست طبع و کاهل و
زود خشم و حریص و دنیا دوست بود و هنرش آن بود که خویشتن دار و مهربان
و کدخدا و شیرین زبان و نگاه دار اما عیب ارمنی آن بود که بددل و دزد و چرکن و گریزنده
و بی فرمان و دروغ گوی و بیهوده گوی و خائن و حسداوند و دشمن و بغض دوست بود
سرتا پای او بعیب نزدیکتر باشد تا بهنر و اما عیب هندو آن بود که بدزبان بود
و کنیزکان در خانه از او ایمن نباشند و اما اجناس هندو نه چون اجناس دیگر قوم است
زیرا که خلق بیکدیگر همه آمیخته اند مگر هندوان که از روزگار آدم عادت ایشان چنان
بوده که هیچ پیشه ور جز بایکدیگر پیوند نکنند چنانکه دختر بقالان از بقالان هندو و دختر
خبازان از خبازان هندو و دختر قصابان از قصابان و قس علی هذا و سپاهی از سپاهی
و دبیر از دبیر و برهمن از برهمن و در جمله هر جنسی از ایشان خو و طبعی دیگر دارد که شرح دادن هم
کتاب دراز گردد و اما بهترین ایشان که هم مهربان باشند و هم شجاع برهمنان
باشند یا زوات یا برهمن عاقل تر باشد و زوات شجاع و کرار و کدخدای و سر نگاه
دار اما نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی بهتر بود که در ستایش نوبی بسیار
خبرست از حضرت رسول اینست معرفت اجناس و عیب و هنر هریک که گفته شد
و اما شرط سیم آنست که آگاه باشی بعلت علتهای ظاهر و باطن هریک از آنجا و بعلا
متهای آن بود که در وقت خریدن غافل نباشی که بسیار خوب بود که در آن وقت زشت نماید
و بسیار زشت باشد که در آن وقت خوب نماید و دیگر آنکه چهره و لون آدمی بوسیله یکی
باشد که گاه بگونه گاه بزرشتی گه بسرخی و گاه بزردی بگرداند باید که در وقت خریدن نیک
نگاه کنی تا درهم بد مردی چیزی بر تو پوشیده و مخفی نماند و بسیار علتهای نهانی

باشد و علتهائی که قصد آمدن کنند و هنوز نیامده باشد و بعد تا چندی دیگر خواهد آمد این
است علامتها بود چنانکه اگر گونهٔ او بتحقیق زردفام و رنگش گشته و چشمهایش
پژمرده دلیل بواسیر کند و اگر پلک چشمها دایم آماس دارد دلیل استسقا باشد
سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع بود و موی کندن و برچیدن
مژگان و لب خائیدن بسیار دلیل بر مالیخولیا کند و کژی استخوان بینی و ناهمواری
بینی دلیل بر ناسور و بواسیر کند و موی تخت سیاه و سطبر رستن چنانکه جابجای سیاه
بود و چنان که گوئی آن را رنگ کرده اند دلیل برص بود و گشتن رنگ لب و زردی
چشم دلیل بر یرقان کند و دیگر آنکه باید علامتها از راست بجوئی ، هر دو پهلوی
بالای بینی که درد و آماسی ندارد اگر دارد درد سپرز و جگر بود و چون این علتهای نهانی
تجسس کردی از علتهای آشکارا نیز بجوئی از بوی دهن و بوی بینی و بوی بر بغل و
ناسور و گرانی گوش و گرانی چشم و سستی در کنار و تیزی و ناهمواری ناخن و دندان
طریق بد و درشتی و سختی بن دندان تا بر مخوف نگردد که اینهمه که گفتم بد باشد و معلوم
کرده باشی پس این بنده چیزی از مردم اصلاح و بیداد و ختا و جنایت تو باشد
و تا اعجمی نباشی پارسی گوی مخر که اعجمی بخوی خویش بر تو نیاوردن پارسی گو مرا بر تو
برتوان آوردن و در وقتیکه شهوت بر تو غالب باشد بنده و کنیزک مخر و بعرض منما
که در وقت غلبهٔ شهوت هر زشتی بنظرت خوب نماید نخست تسکین شهوت کن پس
آنگه بخریدن ایشان مشغول باش و آن بندگانی که بجای دیگر عزیز بوده اند مخر که اگر چه تو
ایشان را عزیز داری از تو منت ندارند که خود را جای دیگر همچنان دیده اند و دیگر که خود را دون
یا گریزد یا فروختن خواهد یا بدل دشمن تو شود از جائی بخر که ایشان بد داشته باشند

باندک نیکی که از تو بینند سپاس آورند و ترا دوست دارند و او را گاهگاهی
درمی ده که اگر ندهی بضرورت بطلب درم روند و زین چیزها تو آلت کنند و بنده
قیمتی خر که گوهر هر کس باندازه قیمت او بود و آن بنده که او را بسیار خرید و
فروخت کرده باشند مخر که زن بسیار شوی و بنده بسیار خواجه ترا آسوده ندارند
و آنچه خری روز افزون خر و بنده که بحقیقت فروختن خواهد با او ستیزه مکن و بفروش
از آنکه زن چون طلاق خواهد بباید دادن و آن بنده که فروختن خواهد هیچ کس از او
راحت نبیند و گر بنده بعمد و قصد در خدمت تو تقصیر کند نه بسهو و خطائی
بستم او را روزبهی میاموز که او بهیچ حال جلد و روزبه نشود و بفروشش که خفته را
ببانگی بیدار توان کرد و تن زده را ببانگ صد بوق و کوس بیدار نتوان کردن و
و عیال ناکار آینده بدکرد مکن که کم عیالی دوم توانگریست و خدمتکار
چنان دار که در برد و آنچه داری بسرانیکو دار و کمش ساخته داری به که دون ناساخته
و مگذار که بندگان که در سرای تو برادر خوانده و کنیزکان خواهر خوانده بگیرند که زین
چیزها تولید کند و بر بنده و آزاد خویش بار بقدر طاقت برنه تا از بیطاقتی بی فرمانی
نکنند و خود را با نصاف آراسته دار تا آراسته کار باشی و بنده باید
پدر و برادر و خویش و پیوند خود دارد و بنده نخاس فرسوده را مخر که بنده از نخاس
چنان ترسد که خر از بیطار و بنده که هر وقت و هر کاری فروخت خواهد
از خرید و فروخت خود عیب ندارد و دل بروی منه که از وی فلاحی نیاید زود
او را بدیگری بدل کن و بنده چنان طلب بدین صفت که من گفتم تا مغبون نشوی
والسلام هرزه نرود باب بیست و چهارم اندر خانه و املاک و عقار

خریدن بدان ای پسر اگر خواهی که خانه و ضیعت خریدن باید که هرچه خری و چه
فروشی حساب بیع و شرا را باید نگاهداری هرچه خری در وقت کسادی خر و هرچه
فروشی در وقت رواجی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار که گفته اند
بیاید چشیدن ار نخواهی خریدن و از نگاه بس کردن غافل مباش که نگاه بس تعبیه
نیمی از تجارتست تا آنچه خری باندازه سود و زیان باید خریدن و اگر خواهی
که از مایه زیان نکنی از سود طمع بی عاقبت و زیان مست بپرهیز و اگر خواسته با تو
بسیار درویش نگردی حسود و آزمند مباش و در همه کار با صبر باش که صبوری
دوم عاقلی است و در هیچ کاری از صلاح خویش غافل مباش که غافلی دوم
و در کار با تهور مکن که تهور دویم حماقت است چون کار بر تو پوشیده بود و تعجیل
تو بسته نگردد و در سر رشته و جستجوی تیز مکن تا روی کار پدید آید که هیچ کار
بشتاب زدگی بسته نگردد و نیکو نگردد و چون بیع و شرا رسیدی اگر
خواهی که خانه خری در محله خر که مردمان مصلح باشند و در کنار شهر مخر و در زیر ربض
مخر از بهر ارزانی و خانه که ویران باشد مخر و از همسایگان بنگر که چه کسان باشند
که الجار ثم الدار چنانکه بوذرجمهر حکیم گوید چهار چیز بلای بزرگست اول
همسایه بد دوم عیال بسیار سیم زن ناسازگار چهارم تنگدستی و نیز در همسایگی
علویان و خادمان و دانشمندان خانه مخر و جهد کن تا محله خر که تو بزرگترین محله
باشی اما همسایه مصلح گزین چون خانه خریدی همسایه را حق حرمت بدار که
الجار احق بصقبه و با مردمان همسایه و محله نیکو باش و بیماران همسایه و محلت را
بعیادت و حال پرسیدن برو و خداوندان عزا را به تعزیه برو و متابعت جنازه

رفتن را نیز بجای آر و بهر شغلی که همسایه را بود با وی موافقت کن اگر شادی بود
همسایه را با وی شادی کن و بقدر طاقت خویش هدیه و خوردنی و داشتنی
بفرست و از اسباب ضروریات و مایحتاج خانه که تو داشته باشی و ایشان را
ضرور شود و از تو عاریه خواهند دریغ مکن از معقوله ظرف و اساس البیت تا محتشم
ترین اهل محل تو باشی و کودکان همسایه را که بینی ببوس و در کنار گیر و نوازش کن و سر
کوی و محله را حرمت دار و در مسجد کوی و محله جماعت را برپای دار و در ماه
رمضان فقیران کوی و محله را بافطار و سحور بخوان و با ایشان احسان کن که
مردمان با هر کسی آن روا دارند که مردمان با ایشان روا دارند **بیت**

بدان چشمی که می بینی تو ما را — بدان هم چشم می بینیم شما را

بدان که مردم هر چه باشند از کرده خویش باشند پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی
که هر کس آن کند که نباید کردن و آن گوید که نباید گفتن آن بیند که نباید
دیدن و آن شنود که نباید شنیدن و وطن خود را در شهرهای بزرگ بنا کن و اندر
شهری بنا کن که آب و هوای آن ترا سازگار باشد و چنان خانه ساز که بام
خانه تو از بام خانه همسایگان بلند تر باشد تا مردمان همسایه را در خانه تو دیدن
نباشد و ماکن تو پیچ نگرسته خویش را از همسایه دور دار اما اگر ضیعت خری
بی معدن و همسایه مخروب ماندن به ده رغبت مکن و هر چه خری بفراغ خر تا صنعت
معلوم و بی شبهت باشد با معلوم و با شبهت مخر و خویشتن بی مخاطره دار تا صنعت
تمام و شناس تا چون ضیعت خریدی پیوسته در عمارت کردن آن باش هر روز
عمارت نوی در وی کن تا در هر وقت دخل نوی از وی همی برداری البته از

عمارت کردن و ضیاع و عقار و خانه خویش بپای خویش و تقصیر مکن که ضیاع و عقار
بدخل عزیز بود و دخل بعمارت کردن حاصل آید که اگر بی دخل بود باشد چنان
دان که همه بیابانها ضیاع و عقارست که و خدا را بی ضیاع و عقار قیمت
بود و ضیاع را بدخل بود و دخل جز بعمارت کردن کرد نیاید باب بیست و
پنجم در چهارپای خریدن و رسم آن بدان ای پسر اگر خواهی اسب
خریدن هشیار باش تا بر تو غلط نرود که چو هر اسب و آدمی بر شناخته میشود اسب
نیک و بنده نیکرا هر قیمتی که بدهی بر بخس شاید چنانکه بنده بد و اسب بد را هر چند
نکوهی بتوان نکوهیدن و حکیمان گفته اند که جهان بمردم بپاست و مردم بحیوان
و حیوان بنبات و نیکوترین حیوانات نشان است و نیکوترین و بافراست ترین
حیوانات پس ازیشان اسب است و تعهد او اسبه از کدخدائی است و هم از
مروت و مردمی و در مثل گویند که اسب و جامه را نیکو دارند و معرفت نیک و
بد اسبان دشوارتر است از معرفت ایشان که مردم را معنی و معرفت بود و اسب
نبود هرکه دعوی و دعوی اسب دیدار است او بدید رسیت مگر که عیب اسب
نیک را دیدار و صورت نیکوست پس نیکوترین صورتی اسب آنست که گشتن
بیطره نشان داده اند و گفته اند که باید دندان و سنب سپید و پیوسته و باید که
بود و لب زیرین او دراز تر از لب بالا بود و بینی و بند گشاده و سپید و پهن
پیشانی و دراز گوش و تا ساق و تن دمیدن گوشها و دم و دراز بود و
و نرمه دم و باریک و کوتاه و سیاه خایه و سیاه چشم و مژه و پلید دعوی کاد
و اندر راه رفتن بسیار و کوتاه و پشت معلق سرین و خویشتن جلد و دسوی

ران او پرگوشت و بهم در پیوسته باشد و چون سوار بر وی نشستن حرکت کند با
کراه حرکت مردانه باشد و این علامتها که گفتم در هر اسبی که باشد نیک است
و آنچه در هر اسبی که نیک باشد بود در دیگری نبود و اما در رنگهای اسبان بهتر
از همه کمیت بهیم خرمائی رنگ است که هم نیکو بود و هم در گرما و سرما صبور و تیز کش
باشد اما اسب چرمه ضعیف بود و اگر خایه و میان رانها و کون و سم و دست
و پای و ناصیه و دم او سیاه باشد نیک بود اما اسب زرده آن جنس نیک بود
که بغایت زرد بود و دم و خایه و کون و میان ران و چشم و لب و ناصیه و اینهمه
سیاه بود و اسب سمند نیز باید که همچنین بود اما اسب گلگون باید که یکرنگ بود
و هیچ ابلقی نزند و این همه که گفتم جمله را این سیاه بود و نباید که سرخ چشم بود که بیشتر
اسب سرخ چشم دیونه بود و معیوب اما اسب بور کم باشد که نیک بود اما اسب
ابرش پیشتر بد بود و تا خصیه و خایه و کون و سم سفید باشد اما اسب بیرون که
سیاه قوایم باشد بر آن صفت که زرده را گفتم نیک باشد اما اسب ابلق ناستوده
است و نیک و خود کم باشد و چون هنروزنهای اسبان را بدانستی عیبهای
ایشان را نیز باید دانست بدانکه در اسبان چندگونه عیب است علتی که بکار زار
دارد و بد باید داشت بود و با شده همچنین بود و لیکن مشوم و صاحب کش باشد
و بسیار باشد که [illegible] در بعضی بتوان بردن و بعضی را نتوان بردن و هر علتی
علتی را نامی است که بدین نام بتوان دانستن چنانکه جمله را یاد کنیم اما اسب بی صدا
علامتش آن است که کاهل بود و بسیار راه گم کند و چون باد و یا بی بیند اگرچه بسیار
فرو بیند [illegible] نکند اما اسب عشی شبکور بود و در شب از چیز دیگر

اسبان بر مند از آن نرمد و بهر جای بدی که او را بر فی برود و پرهیز نکند آب را
اگر بد بود علامتش آن بود که چون آواز اسبان را شنود جواب ندهد و مادام
گوش واپس فکنده دارد اما اسب چپ بد بود و خطا بسیار کند علامتش آنکه
در حلقهٔ چشم او سیاهی بود و به سبزی زند و مادام چشم گشاده دارد و مژه بر هم زند
و آن عیب باشد که در یک چشم بود و بد باشد که در هر دو چشم بود و اما اسب احول
بظاهر معیوب باشد لاکن عرب و عجم معتقدند که مبارک باشد چنانکه گویند در
اسب جناب علی کرم الله وجهه احول بوده اما اسب ارجل و جیم یعنی پای سفید
شوم بود و اگر پای چپ با دست چپ سفید بود شوم تر بود اما اسب ازرق
اگر هر دو چشم ازرق بود روا باشد اما اگر یک چشم بود خاصه چشم چپ بد بود
اما اسب مغرب بد بود یعنی سفید چشم اما اسب بوره نیز بد بود اما اسب
نیزه بد بود یعنی راست گردن و چنین اسب تنگ بر هم دوده اما اسب حجر نیز بد بود
آنکه هر دو پایش نیز کج بود و پای [illegible] تواند بسیار سفید
اسب خالع شوم بود و آنکه پای [illegible] موی دارد اما اسب [illegible] هم
چنین آنکه گردنای زیر بغلش بود و [illegible] دو پای شوم [illegible] اسب
هم شوم بود که گردنای پای [illegible]
بود اما اسب اشرف نیز بد بود یعنی [illegible] نوشته و [illegible] خوانند
و آنکه دستش دراز تر بود از پای هم بد بود [illegible] نشیب فرود [illegible]
اما اسب اغرل هم بد بود یعنی [illegible] نیز خوانند [illegible]
عورتش پید بود اما اسب سکدم نیز بد بود آنکه پای بر جای خویش

نهادن اما اسب امین نیز بد بود از آنکه دایم لنگ بود و آن آن بود که بر مفاصل
غدد دارد و اما اسب عروق بسته بد بود و آن آن بود که استخوان بر مفصل
پای وارد و آنرا قرن نیز خوانند اما خ ارکاب و سرکش بود اما اسب شموس
و کربد موسیبا بانگ و ضراط و لگد زن بود اما آنکه سرگین افکندن درنگ کند
و آنکه سر بسیار فرو هد ایند و هم بد بود اما اسب زاغ چشم و شب کور نیز بد بود
حکایت کنند که چون احمد فریغون روز نوروز پیش وی رفت که هدیه نوروز
بیاوردم اما بشارتی بهتر از هدیه آورده ام گفت بگو گفت که دوش ترا اسپرا
کره ماده ای زاغ چشم زاده است احمد گفت تا او را صد چوب بزنند که این چه
بشارتی بود که مرا هزار کره شب کور بزاید اکنون عیب و هنر ایشان را دانستی از علتهای
ایشان نیز آگاه باش که هر یک را نامی است اول هشار دوم کعاب سیم شرس
چهارم دعه پنجم تخسیم سقاق ششم حمره هفتم قمع هشتم ناصور نهم جذام دهم
برص یازدهم و خود دوازدهم نمله و ملخ سیزدهم نفخه چهاردهم و فقدوار بهار
پانزدهم و رتاق فسق شانزدهم کناف هفدهم و قفاش هجدهم و خناق
نوزدهم و ... بیستم و سعل بیست و یکم و عصاص بیست و دوم و کسیل و شغلی
بیست سیم و سعال بیست و چهارم و رهصه بیست و پنجم و غیره پس این علتها
مجمل بگفتم که اگر همه را تفسیر کنم کتاب دراز گردد و این همه که بگفتم عیب است اما
عیب پیری از همه بدتر است که پیری علتی باشد که علاج آنرا نتوان کردن
اما اگر اسب خری اسب بزرگ خر یا پنج دانگ که هرچند مرد قوی و سطبر باشد چون
بر اسب کوچک نشیند حقیر نماید بدانکه پهلوی اسبان بیشتر از جانب راست

یک استخوان زیادت باشد بشمار اگر هر دو با یکدیگر راست باشد از آنچه ارزد
زیادت بخر که کم اسبی تو اندازه از دست برون و هرچه خری از خانه و ضیاع و عقار
و چهارپا چنان خر که تا تو زنده باشی منافع بتو برسد و بعد از تو بوارثان و فرزندان
تو برسد و بی شک ترا هم زن و فرزندی باید بود چنانکه لبیبی شاعر گفته

ع هر که او مردست جفت او کند زن والسلام

باب بیست و ششم در رسم زن خواستن

بدان ای پسر که چون زن خواهی گرفتن حرمت خود را نگاه دار اگرچه مال عزیز است از زن و فرزند دریغ مدار تا زن با صلاح و فرزند فرمان بردار و مهربان و این کاریست که باید اما چون زن کنی طلب مال زن و طلب غایت حسن زن مکن که اگر زن از بهر شهوت رانی خواهی کنیزکی و معشوقه گیرند خوبروی مجعد موی و زیبا منظر زن باید روی و پاک دین و کدبانو و شوی دوست و پارسا و شرمناک و کوتاه زبان و کوتاه دست و چیز نگاه دارنده و فرمان برنده و مهربان و بی مار و فساد چنانکه گفته

بیت زن نیک فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا زن نیک

عاقبت زندگانی بود و گرچه زن مهربان بود و خوب روی و پسندیده تو نیز بیکباره خود را و اختیار خود را بدست زن مده و زیر فرمان او مباش که تمنّای زنان بسیار است و ترا آسوده نکنند چنین گویند اسکندر را گفتند که چرا دختر دارا را بزنی نخواهی که بس خوبست و نجیب و روز به گفت بس زشت باشد که چون من بر مردمان جهان غالب شدم زنی بر من غالب شود اما زن محتشم تر از خود مخواه تا دوشیزه باشی شوی نکرده و خوانده دل و بجز مهر تو

بهر کس دیگر نباشد و چنان پندارد که همه مردم یک گونه باشند و طمع مرد
دیگر پیش نبیند و از دوست زنان ناکدبانو و نادوست و نافرمانبر و جنگجوی
بگریزد که گفته‌اند بیت زن بد در سرای مرد نکو ۞ هم درین عالم است دوزخ او
و بپرهیزند که کدخدا رود و بود و کدبانو بهتر باشد اما نه چنانکه چیز ترا از دست تو
بگیرد و نگذارد که تو بر چیز خویش مالک باشی آنگاه تو زن او باشی نه او زن تو
و زن از خاندان باصلاح و ستوده باید خواست نباید که دختری باید تا دانی و بار
که زن از بهر کدبانوئی خانه خواهند و از بهر اولاد و نسل نه محض تمتع و حظ و شهوت
که زنی و الا کنیزکی توان خریدن چندین رنج نباید بردن و خرج بیهوده نشاید
که گفته‌اند بیت گر نه بهر نسل بودی ای وصی ۞ آدم از ننگش نکردی
خود وطی و باید که زن تمام و رسیده و عاقله و کدبانو و کدخدا و باعفت و
عصمت و کارگذار باشد و کدخدائی پدر و کدبانوئی مادر خود را دیده باشد و چون
چنین زنی بیابی در گرفتن و تقصیر مکن جهد کن تا او را بخواهی و دیگر آنکه هیچ چیز
او را غیرت منمائی و اگر او را رشک خواهی نمودن بهنر نما که ترا از رشک
نمودن بسیار ستم و رنج ناپارسائی آموختن بود بدانکه زنان بغیرت بسیار
مرد را هلاک کرده‌اند و بر تن خود بر کمتر کسی فرا داده‌اند از رشک غیرت و
و حمیت باک ندارند اگر او را غیرت و رشک ننمائی و با وی دو پیشه
نباشی بچه چند ترا داده و او نیکوتر از پدر و مادر و فرزند ترا نیکوتر
و مهربان‌تر و مشفق‌تر باشد و خویشتن را دوست‌تر از وی کس مدان و اگر
غیرتش نمائی از هزاران دشمن ترا دشمن‌تر شود و از دشمن بیگانه حذر

توانگر بود تا از وی نتوان کردن که خانهٔ بیگانه که با نو رفته باشد و بدو کدبانو
نا رفته و چون زن دوشیزه خواستی اگرچه بر وی نوع باشی هر شب با وی گرد
میا که وی از تو نیاز پندارد که خود عادت همه مردان چنان باشد تا اگر
وقتی ترا عذری بود یا سفری افتد آن زن را بی تو صبر نبود که هر شب با او
عادت خفتن کنی در غیر وقت و مارا آرزو کند و تو سبب تو به مردان دیگر چنین با
تولید کند و تا ترا بدید آرد و نیز یکی ... اگرچه مرد دبیر و
زشت باشد ... و چون زن در خانه ... سیاه باشد ... سیاهی
زشت و ممسوخ و شرط غیرت نگاه دار ... بی غیرت ... هر کرا
غیرت نباشد دین نباشد و چون زن خویش را بر این جمله داشتی که گفتم
اگر خدای تعالی ترا فرزندی دهد ... پروردن فرزند خویش کن ... از زن ناموافق
زان فرزند است ... گفته شد ... نیک ... شنیدی
... باب بیست و هفتم در آداب و رسم فرزند
پروردن بدان ای پسر که چون ترا فرزندی دهد اول باید که
نام نیکو بر نهی و این جمله حقهای پدران بر فرزندان یکی است و دیگر
و دیگر که بدایگان عاقل مهربان سپاری تا ... جهت پرستاری
و تربیت نمایند پسر آنکه بوقت ختنه کردن و ختنه نمائی و بوقت
تعلیم و تعلم او را بمعلمی سپاری تا ... قرآن کتاب ... نماز و
روزه و از هر گونه علمی و هنری که ... بیاموزد و چون بزرگ شود اگر محتشم
باشی او را پیشه رعیتی بیاموزی و گر ... سپاهی باشی او را علم سلاح

داری و سواری بیاموزی تا بداند که بهر سلاحی کار چون باید کردن
و چون از سلاح آموختن فارغ گردد او را شنا بیاموزی چنانکه چون
من ده ساله شدم مرا حاجبی بود که او را بانظر حاجب غشتمندی و علم
و فروسیت و رجولیت نیکو میدانست و خادمی نیز بود حبشی ریحان نام
وی نیز نیک دانستی پدرم رحمة الله علیه مرا بآن دو سپرد تا مرا سواری
و نیزه داری و زوبین انداختن و اسب تاختن و چوگان زدن و کمند افگندن
و حمله بردن و جمله هرچه در باب فروسیت و رجولیت بود بیاموختم
بانظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند آنچه میدانستیم
خداوندزاده را بیاموختیم خداوند فرمان دهد تا فردا آنچه آموخته است در نخجیر
گاه بر خداوند عرضه کند امیر فرمود که نیکوست روز دیگر برفتیم و هرچه
میدانستیم بر پدر عرضه کردیم امیر ایشان را انعام و خلعت فرمود و گفت این
فرزند را آنچه آموختید نیکو بدانسته ولکن بهتر هنری او را نیاموختید گفتند
آن کدامست و چه هنر است امیر گفت هرچه وی داند از هر هنر و فضل همه آنست
که بوقت حاجت اگر او نتواند کردن ممکن باشد از بهر وی کند آن هنر که خود
باید کردن و کسی دیگر زیرا اگر او نتواند کرد آن شنا کردن است که از بهر وی
کسی دیگر نتواند کردن پس فرمود تا دو ملاح بیاوردند و مرا بدیشان سپردند تا
مرا شنا بیاموختند بکراهیت نه بطبع تا نیک بیاموختم تا اتفاق آن
سال که بحج رفتم از راه شام بر در موصل قطع افتاد و قافله را بزدند عرب
بسیاری بودند با ایشان بسنده نشدیم و من برهنه بموصل آمدم و هیچ چاره ندانستم

بغداد رفتم ایزد تعالی توفیق حج داد غرضم آن است که اندر دجله پیش از آنجا که
بعسکره رسیم جائی مخوف است گردابی سخت ملاحی دانا و استاد باید تا تواند
از آنجا گذشتن که اگر نداند چون پای بدان گذشت هلاک شود و ما چند تن کس بکشتی
بودیم که بدانجا رسیدیم ملاحی استاد نبود و ندانست چون پای بدان گذشت کشتی
غرق شد و قریب بیست و هفت مرد بودیم جمله غرق شدیم من و پیره مردی
بصری و بنده‌ای از آن من بشنا بیرون آمدیم و آن جمله هلاک شدند بعد از آن
پدر در دل من یاد شد در صدقه دادن و طلب مغفرت روح او میکردم و
بدانستم که وی نیز چنین روزی دیده بود تا مرا شنا کردن آموخت پس باید
که هر چیزی که آموختنی است از فضل و هنر در بیاموزی تا حق پدر بجای
آورده باشی که از حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردم
چه بگذرد و به هر هنری و فضلی را روزی بکار آید پس به هنر و فضل
آموختن تقصیر مکن و هر علمی که آموزی اگر معلمان ورا بزنند شفقت مبر بگذار
تا بزنند که کودک علم و ادب بچوب آموزد نه بطبع خود و اگر بی ادبی کند
و تو را او بخشم آری بدست خود او را مزن معلمان را بترسان تا بزنند و او
ادب ایشان را فرمای تا کردن تا کینه تو اندر دل وی نماند اما با وی بهیبت
باش تا ترا خوار نگیرد و دائم ترسان بود و روزی روزی که وی را باشد بر قدر
که توانی از وی دریغ مدار تا از بهر درم و میراث مرگ ترا از خدا نخواهد و نام
فرزندان را ادب آموختن و فرهنگ دانستن دان اگرچه هیچ مایه خرد ندارد
و تو او را ادبی آموزی و یا نیاموزی نبود و روزگار آموزد چنانکه گفته اند

گر متن لم یؤدبه والداه ادبه اللیل والنهار و همچنان این معنی را بعبارت دیگر
جد من شمس المعالی گوید من لم یؤدبه الابوان ادبه الزمان اما تو شرط پدری را
نگاه دار که او خود چنان زید که فرستاده باشند مردم چون از عدم بوجود
آیند خلق و سرشت او با او باشد اما از بی قوتی و عجز و ضعف پیدا نشود هر چند
که بزرگتر شود جسم و روح وی قوی تر میگردد و فعل او پیدا تر میشود تا چون
بکمال رسد تمامی زشتی و زیبی و زرق و تیزی پیدا شود و لاکن تو ادب و فرهنگ
و هنر خود را میراث خویش گردان که او را به از این میراثی نباشد تا حق پدری را
گذارده باشی که فرزندان مردمان خاص را میراثی به از ادب و هنر نیست
و فرزندان عام را به از کسب و پیشه نیست هر چند که پیشه بکار مردم محتشمان و
و فرزندان ایشان نیاید اما اگر که آموزند روزی شاید که بکار آید که هنر و
از برای فقرا است و از برای اغنیا کمال است و هنر دیگر است و پیشه دیگر
اما از روی حقیقت پیشه بزرگتر هنریست و اگر فرزندان خاص صد پیشه بدانند
عیب ایشان نیست بلکه روزی بکار ایشان آید چنانکه حکایت کنند که چون
گشتاسب از مقر سلطنت خود بیفتاد عبورش بروم افتاد و در شهر
قسطنطین رفت و از درهم و دینار هیچ همراه نداشت و از کسی نیز نتوانست
خواستن اتفاقا چنان افتاده بود که در کودکی در سرای پدر آهنگران دیده بود
و هنر آهنگری از ایشان آموخته بود که کاردها و رکابها و تیغها میساختند مگر
در طالع او این صناعت آمده بود هر روزه گرد ایشان می گشتی و میدیدی
آن روز که بروم درمانده و حیران بود و از برای خرج معاش سرگردان بود

و هیچ چاره و حیلتی نداشت بدکان آهنگران رفت و گفت من این صناعت
دانم او را بمزدوری گرفتند و تا چندی که در آنجا بود بجز ... تا بشود
تا آنگاه که بوطن خویش باز آمد چنانکه شنیده باشی پس از آن لعزم که هیچ
محتشمی فرزند خود را از صناعت آموختن عیب نکند که بسیار وقت
باشد که ابوت و شجاعت سود نکند و هنر داشتن بدانکه روزی بکار آید
جدا از آن اندر عجم آن رسم بر افتاد که هیچ محتشمی نبود که صناعت ندانستی
هر چند که او را بدان حاجت نبودی پس هرچه بتوانی او را آموختن بیا
موزی که منافع آن بوی باز گردد تا چون پسر بالغ شود بنگر در وی
که اگر سر صلاح و کدخدائی و زن خواستن و روزی دارد پس تدبیر
زن خواستن کن و او را زن ده تا این حق را نیز گذارده باشی اگر پسر را زن
دهی و دختر را شوهر پس تا توانی بخویشان وصلت کن و زن و داماد از بیگانگان خواه که با اقربا
خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی خود گوشت و خون تو اند پس زن از قبیله دیگر خواه تا آنکه قبیله خود را
دو قبیله کرده باشی و بیگانه را با خود خویش کرده باشی تا ترا یکی دوست بود دو تا ترا معاون
باشند پس اگر دانی که سر کدخدائی و روزی ندارد پس تو خیره مردم را وی بازگی مکن که مردم
از یکدیگر در رنج باشند بگذار تا بزرگ شود و هرچه خود خواهند بکنند که
تو را بعد از مردن تو بهیچ حال چیزی نبود که فرستاده باشند و اما اگر فرزند
تو دختر باشد او را بدایگان مستوره سپار تا نیکو و را از بهر او تربیت
کنند و چون بزرگ شود او را بمعلم سپار تا ادب نماز و روزه و قرائت
و آنچه دانستن آن در شریعت فریضه است از احکام حلال و حرام و مسائل

دینی بیاموزند ولاکن دبیری او را بیاموزد و دیگر از هنرهائیکه از هنر زنان
بکار است بیاموزد و چون وقت شوهرش شود جهد نما تا هرچه زودتر او را شوهر دهی
دیگر و تن کسی نبندی که دختر نابوده بهتر و چون بود یا بشوهر یا بگور که صاحب
شریعت پیغمبر فرماید که دفن البنات من المکرمات تا مادر خانه تست بوی بسیار حرمت
باش که دختران اسیر و بیچاره و ضعیفند اما پسر اگر پدر زنده نباشد تواند که بطلب مشغولی رود
و خود را تواند داشتن از هر روی که بتواند اما دختر بیچاره باشد و پسر پدر را نیس
آنچه داری بخت خرج او کن و شغل وی را بساز و زود او را شوهر ده تا از غم او
برهی اما اگر دختر دوشیزه باشد شوهر او را دوشیزه گزین تا همچنان که زن دل
در شوی بندد شوی نیز دل در وی بندد چنانکه حکایت کنند که چون شهر
بانو دختر یزدجرد را اسیر بردند از عجم بعرب قرار دادند که وی را بفروشند
چون او را در بیع بردند جناب امیر مؤمنان علی کرم الله وجهه در رسید و
فرمود قال رسول الله لیس البیع علی ابناء الملوک چون این خبر بداد بیع از
شهربانو برخاست گفتند که او را شوهر دهند پس او را در خانه سلمان فارسی
بنشانیدند شوی بر وی عرضه کردند گفت تا مرد را نبینم زن وی نشوم
پس او را در خانه سلمان بر منظری نشانیدند و اشراف و اعیان با دب
عرب را یک یک از حضور مبارک وی بگذرانیدند تا آنکه هر که را اختیار کند بوی دهند
سلمان نزد او نشسته و هر کس که میگذشت سلمان تعریف میکرد که این
فلان است این فلان و هر کس را که میدید چیزی می گفت تا آنکه عمر بگذشت
شهربانو پرسید که این کیست سلمان گفت که مردی سخت بزرگوار است و محتشم

اما پیر است پس از آن جناب علی بگذشت شهربانو پرسید که این کیست سلمان
گفت این پسر عم مصطفی علی است گفت مردی سخت بزرگوار است و سزای آنست
لاکن مرا در آن جهان از فاطمه زهرا شرم می آید بدین جهت نخواهم تا
آنکه حسن ابن علی بگذشت شهربانو پرسید که این کیست سلمان گفت این
حسن ابن علی است گفت این درخور من است لاکن بسیار زن گرفته
و طلاق داده نخواهم تا آنکه حسین ابن علی برگذشت شهربانو پرسید که
این کیست سلمان گفت که این حسین ابن علی است شهربانو گفت شوهر
من باید همین باشد که دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید بود من با جمال
شوی نکرده ام و او نیز زن نگرفته است اما ای پسر داماد نیکوروی گزین و دختر
بمرد زشت مده که دختر را مرد زشت نبندد و ترا و شوهر را بدنامی حاصل
آید پس باید که داماد پاک روی و پاکدین و باصلاح و بسیار کدخدای بود چنانچه
تو نان و نفقات دختر خود را توانی دادن تا داماد باید که از تو فروتر باشد بنعمت
و هم بحشمت تا او بتو فخر نکند بتو با او تا دختر تو بسر بزرگی و راحت زید چون
چنین کسی که گفتم بیابی از وی بیش طلب مکن و دختر فروش مباش که و خود
طریق مردمی و کدخدائی مروتر فرو نکند و تو آنچه داری بذل کن و دختر
در گردن او ببند و برهان خود را از محنتی بزرگ و جمله دوستان پندی

باب بیست و ششم اندر آیین دوست گزیدن و دوستی کردن

بدان ای پسر که مردم تا زنده باشند ناگزیر باشند از دوستان که
مرد اگر بی برادر باشد بهتر که بی دوست زانکه حکیمی را پرسیدند که

که دوست بهتر یا که برادر گفت اگر برادر دوست باشد بهتر ٭
پس ای پسر اندیشه کن از کار دوستان بتازه داشتن رسم
هدیه دادن و مردمی کردن زیراکه هرکه از دوستان نیندیشد
دوستان نیز از وی نیندیشند پس شخص همیشه بید وست بود
و دیدن گویند که دوست دست بازدارندهٔ خویش را پرسیدن
حال و عادت کن هر وقت دوستی گرفتن زیراکه با دوستان
بسیار عیبهای مردم پوشیده شود و هنرها گستریده گردد چنانکه
گفته اند بلیت ای هرها نهاده برکف دست ٭ عیبها را
گرفته زیر بغل ٭ ولیکن چون دوست نو گرفتی پشت بر دوستان
کهن مکن دوست نو همی گیر دوستان کهن را هم برجای خود
میدار همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند هزار دوست
کمست و یک دشمن بسیار بیت دوست نیک عاقل دانا گنجی بزرگست دیگر
اندیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند نیم دوست
باشند با ایشان هم نیکوئی و سازکاری و بردباری کن و بهر
نیک و بدی با ایشان متفق باش تا چون همه از تو مهربانی
و مردمی بینند با تو دوست یکدل شوند و دوستی ایشان مستحکم
و باثبات گردد چنانکه اسکندر را پرسیدند که بدین اندک روزگار
چندین ملک را بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن
دشمنان بتلطف و بجمع کردن دوستان بتعهد آنکه اندیشه کن از

دوستان دوستان که دوستان دوستان هم از دوستان باشند
و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که بسا باشد که دوستی
او از دوستی تو بیشتر شود و باک ندارد از تو از قبل دشمن تو بپرهیز
از دوستی که مر دوست صدیق ترا دشمن دارد پس دوست بر سه
قسم است اوّل دوست دوّم دوستِ دوست سیّم دوستِ دشمن
دشمن و دشمن نیز بر سه قسمت اوّل دشمن دوّیم دوستِ دشمن سیّم دشمنِ
دوست و دوستی که از تو بی بهانه و بی حجّتی بگله شود و از تو بدوستی
او طمع مکن و اندرجهان پرعیب تر از آن کس مشناس امّا هنرمند باش
که هنرمند کم عیب بود و دوستِ بی هنر مدار که از دوستِ بی هنر
فلاحی نیاید و دوستان پیاله و نواله را از جملهٔ ندیمان شمرند نز
جملهٔ دوستان که ایشان دوستِ قدح تو باشند نه دوستِ تو
که گفته اند شعر دوست نبود آنکه در نعمت زند * لاف یاری و
برادرخواندگی * دوست آن باشد که گیرد دوست دوست
در پریشان حالی و درماندگی * و بنگر در میان نیکان و بدان و
با هر دو گروه دوستی کن نیکان بدل دوست باش و با بدان
بزبان تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل آید که نه همه حاجتی
به نیکان باشد بسا وقت باشد که بدان نیز حاجت افتد بضرورت
و تو طریق دوستی هر دو نگهدار که دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود
امّا با بی خردان و جاهلان هرگز دوستی مکن که دوست بیخرد نز

دشمن با خرد بدترست که این دوست بیخرد بد دوستی آن بد کند با تو که دشمن با خرد بدشمنی بکند که گفته اند شعر دوستی با مردم دانا نکوست ٭ دشمن دانا به از نادان دوست ٭ دشمن دانا بیارد وا تورا ٭ کر بیازارد تو ا نادان دوست ٭ و دوستی با مردم دانا و هنری و نیکو عهد نیکو محضر دار تا تو نیز بدان هنرهای او ستوده و معروف کردی که آن دوستان تو بدان ستوده و معروف باشند و تنهائی بسی بهتر از همنشین بد که از بدی او تو نیز بدشوی ع ولاخوکن بتنهائی که از تنهائی بلاخیزد ٭ شعر پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش کم شد ٭ سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی مردم گرفت و مردم شد ٭ وحق دوستان و مردمان را در نزد خود ضایع مکن تا انکه سزاوار ملامت نکردی که گفته اند دوگروه از مردم سزاوار ملامت باشند اوّل ضایع کننده حق دوستان دوّم ناشناسنده کردار نیکو بدانکه مردم را بدو چیز بتوان شناختن که دوستی را شاید یا نه یکی انکه دوست او را تنگدستی رسد چیز خود را از و دریغ ندارد بحسب طاقت خود و بوقت تنگی ازوی بر نگردد تا آن وقتیکه آن دوست او زاین جهان بیرون شود شعر آشنای عقل با عقل از صفا چون فزون گردد یقین گردد ولا ٭ آشنائی نفس با هر نفس پست ٭ تو یقین میدان که دم دم کمترست ٭ و فرزندان و دوستان آن دوست را طلب کن و بجای ایشان نیکی کن و هر وقت که بزیارت تربت

آن دوست روی حسرت خوری و طلب مغفرت کنی چنانکه حکایت
کنند که چون سقراط را بردند که بکشند وی را گفتند که بت پرست شو و الا
کشته شوی گفت معاذ الله که این کار کنم بیت هرچه خواهید با تنم بکنید
بیخ هستیش را ز جان بکنید ❊ جان بداد و یکی سجود نکرد
بر در چار و شش قعود نکرد ❊ جمعی از شاگردان وی همراه بودند و
گریه و زاری می کردند و اظهار جزع و بیقراری مینمودند گفتند الحکیم
اکنون که دل بکشته شدن نهادهٔ و تن بمرگ در دادهٔ بگو که ترا کجا دفن
کنیم سقراط تبسمی کرد و گفت اگر چنانچه مرا در کار می خواهید هر جا
که شما را باید مرا دفن کنید یعنی آن من نباشم که کالبد من است و با مردم
دوستی میانه دار و بر دوستان دل بامید مبند که دوستان بسیار دارم
دوست دوست خاصه خویشتن خود باش در پیش و پس خود نگر و بر عقاید
دوستان از خود غافل مباش که اگر ترا هنر را دوست باشد
از تو دوست ترکسی نبود بر تو ع روسه خود که وسه بر دن مساش
دوست بفراخی و تنگی آزمای بفراخی بر از ه خوردن و به تنگی
سود و زیان از و بدان مرد دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد و او را
آشنا خود بدان زیرا که آن کس آشنای تو باشد نه دوست تو
و با دوستان در وقت گله همچنان باش که در وقت خوشنودی بیت
قهرا و رضد لطفش کم شمر ❊ انتی در هر دو بین اندر اثر
و از جمله دوستان مخلص آنرا دان که دوستی که ترا دوست دارد

وقتی

دوست را بدوستی خوش دار و دوست را بدوستی چیزی میاموز که اگر وقتی دو
دشمن تو شود ترا آن آموخته زیان باشد و پشیمان شوی و دیگر اگر درویش
باشی دوست توانگر مطلب که کسی درویش را دوست ندارد خاصه
توانگران اما اگر توانگر باشی درویش را دوست داری روا بود اما
در دوستی مردمان دل استوار دار تا کارهای تو استوار گردد و اگر دوستی
بی جرمی دل از تو بردارد به باز آوردن او مشغول باش و از دوست
طمع دور باش که دوستی او با تو بطمع باشد نه از روی حقیقت و با مردم
حسود هرگز دوستی مکن که مردم حسود هرگز دوستی را نشاید از انکه حقد هرگز
ز دل حقود بیرون نرود چون همیشه آزرده و کینه ور بوده و چون حال
دوست گرفتن دانستی آگاه شو از حال دشمن و دشمنی او

باب بیست و نهم در بیان دشمنی کردن و دشمن نگاه داشتن

بدان ای پسر جهد کن تا که دشمنی نیندوزی پس اگر ترا دشمنی باشد مترس
و بد دل مشو که هر که را که دشمنی نبینی دشمن کام باشد و لاکن در نهان
و آشکارا از حال و غافل مباش و از بد کردن وی میاسای و دایم در
در تدبیر و مکر وی باش و بهیچ وقت از حیله و مکر وی امین و آسوده
مباش و از حال و رای او پرسنده و آگاه باش تا در بلا و غفلت
و آفت زبر خود بسته داری و تا روی کار باشد با دشمن دشمنی پیدا
مکن و خود را بدشمن بزرگ نمای کرچه افتاده باشی جسارت را کار
بند و با او خود را از افتادگان منمای و جگر دار نیک و گفتار

خوش دل در دشمن مبند واگر از دشمن نیکوئی از آن بیگان مباش و از
دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند که از دو کس باید ترسید از دشمن
قوی و از دوست غدار و دشمن خود را هم خوار مدار و با دشمن ضعیف
همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی دعوی که او که باشد زیرا دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد ؛ چنانکه حکایت کنند که در خراسان
عیاری بود که بسیار زیرک مرد و محتشم و مهلت نام داشت گویند روزی
در راه پای وی بر پوست خربوزه آمد بلغزید و بیفتاد و کارد برکشید
و پوست خربوزه را بکارد همی زد چاکرانش گفتند ای سرهنگ مردی
بدین محتشمی شرم نداری که پوست خربوزه را بکارد همی زنی
گفت مرا پوست خربوزه بیفکند و پس کار دیگر از هم دشمن من است او
و دشمن را خوار نباید داشت اگرچه سخت حقیر بود هر که دشمن را خوار
دارد زود خوار گردد و پس تدبیر هلاک دشمن باید ساخت پیش از آنکه او
تدبیر هلاک تو کند اما به همیشه دشمنی کنی و بر وی چیره دستی
پیوسته کوب عاجزی او هر دم منمای تا ترا فخری بود باید که
بر عاجزی بخشوده باشی و اگر او بر تو چیره شود ترا عاری و ننگی
عظیم بود که از عاجزی افتاده باشی نبینی که چون دست بر فتحی کند
اگرچه آن خصم پادشاهی خورد و ضعیف بود شاعران تعریف فتح گویند
و کاتبان که فتحنامه نویسند آن خصم را به قدری تمام بستایند و گر
او را بشجاعت و دلیری بستایند و سوابق و پیدا کار بشکری

واژدهائی تشبیه کنند وکسان لشکر ویرا وقلب وجناح ومیمنه ومیسرهٔ لشکر
اورا منزلتها وعظمتها نهند وکویند لشکر را بدین صفت چون خداوند
فلان با لشکر خویش رسید هزیمت کرد ونیست کردانید تا بزرکی
ممدوح وعظمت خداوند خویش وقوت لشکر ممدوح نموده باشد
که اکر آن قوم منهزم وآن پادشاه را بعاجزی نکوهیده باشد این پادشاه
مظفر را پس نامی وافتخاری نبود چنانکه حکایت کنند که وقتی زنی
پادشاه بود واورا سیده کفتندی زنی بود ملک زاده وعفیفه وزاهده
وکافیه ودختر عم من زن فخر الدوله بود وچون فخر الدوله فرمان یافت
ویرا پسر کوچک مانده بود که اورا لقب مجد الدوله دادند ونام وخطبه
وسکه وپادشاهی بر او بود امّا مادر پادشاهی میراندستی وآن
دو سال چون مجد الدوله بزرک شد ناخلف بود وپادشاهی را
نشایست همان نام ملک بروی بود ودر خانه نشسته بودی
وبا کنیزکان وزنان بعشرت مشغول بود ومادر بری واصفهان
وکوهستان چندین سال پادشاهی همیراند مقصودم درین است
که جد تو سلطان محمود رسولی بوی فرستاد وکفت باید که خطبه بنام
من کنی وسکه بنام من زنی وخراج بپذیری وکرنه بیایم وآن ملک را
از تو بستانم وترا نیست کردانم وتهدیدی بسیار بکرد چون رسول بیامد
ونامه بداد سیده کفت بکو سلطان محمود را که تا شوی من فخر الدوله زنده
بود مرا این اندیشه بودی که مکر ترا این رای بجنبد چون او فرمان یافت

مرا این اندیشه از خاطر بیرون رفت گفتم که سلطان محمود پادشاهی
بزرگ و عاقلست داند که چون او ملکی بجنگ زنی نباید رفتن اکنون
اگر بیائی من نخواهم گریخت جنگ را استاده‌ام از آنکه از دو حال
بیرون نباشد که از دو لشکر یکی شکسته شود اگر من ترا بشکنم بهمه عالم
نامه نویسم که سلطان محمود را شکستم که او جمله پادشاهان عالم را شکسته
باشد و مرا هم فتحنامه رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی
نوشت که چه فتح کردم زنی را شکستم و شکستن زنی فتح نباشد و فخری
نبود بدین سخن تا وی زنده بود قصد وی نکرد و این معنی را از آن گفتم
که تا دشمن خودرا شناو بسیار دهی و از دشمن هیچ حال ایمن مباش خاصه
از دشمن خانگی ترس که دشمن بیگانه آن نتواند کرد که او کند و چون از تو
ترسنده گشت هرگز دل از اندیشه تو خالی نکند و بر احوال تو مطلع باشد
اما دشمن بروفق آن نه‌اندیشد پس تا توانی هیچ دشمنی بکدل دوستی مکن ولیکن دوستی
بمجاز کن مگر آن مجاز بحقیقت گردد که از دشمنی بسیار دوستی خیزد
و از دوستی بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی و دشمنی که از دشمنی دوستی
خیزد سخت‌تر باشد و نزدیکی با دشمنان را از بیچارگی دان و با دشمن
چنان کن که از آن زنیدن تو را رنج نرسد و جهد کن تا که دوستانت
بیشتر از دشمنان باشند و بسیار دوست که دشمن باشد اگر بنا
دوستی از دشمن مکن زیرا که هر دوست از تو جدا شدن تو
غافل شوند و آن دشمن از بدسگالیدن با تو غافل نیاید و برگشتن

سرد و گرم مردمان را عیار بین که هر که مقدار خود را نداند اندر مردمی
او نقصان او باشد و با دشمنی که قوی تر از تو بود آغاز دشمنی مکن و آنرا
که ضعیف تر از تو بود از دشواری نمودن با وی میاسای ولاکن اگر دشمنی
از تو زنهار خواهد اگرچه سخت دشمنی تو را بود و با تو بد کرده بود او را
زنهار ده و آنرا نعمتی بزرگ شناس که گفته اند که دشمن چه مرده چه گریخته
و چه بزنهار آمده ولاکن اگر دشمنی بدست تو هلاک شود روا بود که شادی
کنی اما اگر بمرگ خویش بمیرد پس شادمان مباش آنگاه شادمانی کن که
بحقیقت بدانی که نخواهی مرد شعر ای دوست بر جنازه دشمن چه بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود ۞ هرچند که حکیمان گفته که هر یک
نفس که پس از دشمن بمیرد آن یک نفس را غنیمت داند اما چون دانیم که
همه بخواهیم مردن پس شادمان نباید بودن چنانکه بیتی من گفته ام
و بر گور خود نوشته ام شعر گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود
زان دود چنین شاد چرا باید بود ۞ چون مرگ ترا نیز نخواهد فرسود
بر مرگ کسی چه شادمان باید بود ۞ همه بر بسیج سفریم و توشه این سفر
جز کردار نیک دیگر هیچ چیز نیست و جز تهی دست رفتن چاره نیست
رع که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال ۞ چنانکه حکایت کنند
که اسکندر چون گرد جهان بگشت و همه عالم را مسخر خویش گردانید
باز آمده قصد خانه و وطن خویش نمود چون بدامغان رسید فرمان
یافت و وصیت نمود که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنید

و دستهای مرا از سوراخ تابوت بیرون کنید همچنان کف گشاده
ببرید تا مردمان ببینند که اگر من همه جهان مسخر خویش کردم اینک
دست تهی میروم و مادرم را بگوئید که اگر خواهی که روان من از تو شاد
باشد غم مرا بکسی گوی که او را عزیزی مرده باشد و با آن کس که نخواهد
مردن و هر کسی را که بدست بیندازی بپای همی کش ازانکه رسن را چون
بحد و اندازه همی تابی در یکدیگر پیوندد و چون بسیار بتابی و از حد ببری
بگسلد پس اندازه هر کاری را نگاه باید داشت خواه دوستی و خواه دشمنی
که اعتدال جزوی است از عقل کلی ازانکه اعتدال همچون عقل
ناموصوف است و بر بدسگال خود بدسگال باش و جهد کن تا از کارهای
حاسدان خویش بنمودن باایشان از آن چیزها که ایشان را بدان
خشم آید و لاکن ؛ فزونی جویان بسیار تسامح و تغافل کن اندر کارهای
ایشان که افزونی جستن خود ایشان را افکند، دارد که هموار بسبوی
از جوی درست بیرون نیاید و از سفیهان و جنگجویان بردبار باش
و لاکن با گردن کشان گردن کش باش همیشه در هر کاری که باشی از
طریق مردمی بازمگرد و بوقت خشم و شهوت بر خویشتن واجب
کن خشم فرو خوردن و نگاه داشتن در حالت هیجان شهوت که
این دو کاری مشکلست که گفته اند مثنوی وقت خشم و وقت
شهوت مرد کو ❊ طالب مردی چنینم و بکو ❊ و با دوست
و دشمن گفتار آهسته دار و با آهستگی چرب گوی باش که چرب

سخن دوم جادوئیست و هرچه گوئی از نیک و بد جواب آنرا
چشم دار و هرچه بشنوی مردمان را مشنوان و هرچه آنرا در پیش مردم
بر روی نتوانی گفتن از عقب و غیبت ایشان مگوی و بر خیره مردم را
تهدید مکن و لاف مزن و کارهای ناکرده را مگوی که چون کردم بگوی
که چون کنم چنانکه من گفته ام بیت از دل صنما مهر تو بیرون کردم
وان کوه غم تو را بهامون کردم ٭ امروز مگویمت که چون خواهم کرد
فردا بینی که گویمت چون کردم ٭ وکردار را پیش از گفتار شناس
تا زبان خود را بران کس بسته دار که اگر خواهد زبان بر تو گشادن نتواند
و هرگز دوروئی مکن و از مردم دوروی دور باش از اژدهای هفت
سر مترس اما از مردم دوری و دروغ گوی و سخن چین و جاهل و
نادان دور باش که هرچه دمی بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوختن
و هرچند که بزرگ و محتشم باشی بقوی تر از خود مپیچ چنانکه فیلسوف روم
حکیم گوید که هر که ده صفت پیشه خود کند از بسیاری از بلاها رسته گردد
اول با کسیکه قوی تر از خود باشد پیکار مکن دویم با کسیکه تند و سرکش
باشد لجاج مکن سیم با کسیکه حسود بود محالست مکن چهارم با نادان
مناظره مکن پنجم با مردم رائی دوستی مکن ششم با دروغگوی معامله
مکن هفتم بخسیسان صحبت مدار هشتم با کسیکه غیور باشد و معربد
شراب مخور نهم با زنان بسیار منشست و برخواست مکن دهم
سر خویش را بکسی مگوی تا آب بزرگی و حشمت تو نرود و اگر کسی از

از تو عیب گیرد جهد کن تا آن عیب را از خود دور کنی و خود را بی تکلف
بر سر تا با تکلف فرو نیابی و هیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی بباید
نکوهیدن بتوانی و نیز چندان مشکن تا اگر وقتی بخواهی ستودن بتوانی
و هر که را بتو کار برآید او را از گله و خشم مترسان که هر که از تو مستغنی
بود از خشم و گله تو نترسد و هر که از تو نترسد اگر او را بترسانی هیچ پیش
کرده باشی و هر که را کار بتو برنیاید ویرا یکباره زبون گیر و بروی خیره
مشو و خشم دیگران را بروی مریز و اگرچه بزرگ کاری کند از وی اندر
گذران و بر کهتران خویش بهانه مجوی تا بدیشان آبادان باشی و
از تو نفور نگردند و کهتران را آبادان دار که کهتران ضیاع و عقار تواند اگر
ضیاع و عقار خویش را آبادان داری کار تو ساخته تر شود و اگر ضیاع و
عقار را ویران داری بی برگ و نوا باشی و چاکران فرمان بردار
گیر فرمان بردار محض بهتر [illegible] بی فرمان تعصب و چون شغلی فرمایی
دو تن را مفرمای تا خلل [illegible] فرمان تو دور باشد که گفته اند که
دیگ بدو تن اندر خویش نپزد و خانه بدو کدبانو نارفته ماند و جامه [illegible]
قابله طفل سالم نیاید و اگر فرمان [illegible] در آن [illegible] و انبار مخواه
تا در آن کار با خلل و تعصب نباشی و [illegible]
باشی اما با دوست و دشمن [illegible] تو دشمن را
دوست گرداند و اندر گناه مرد سخت [illegible] و هیچ گناهی [illegible]
بر هیچ و بجز حق و باطلی [illegible] عقوبت [illegible] مکافات [illegible]

تا بهر زبانی ستوده باشی

باب سی ام در آئین عفو و عقوبت کردن

بدان ای پسر در هر کاری مردم را مستوجب عقوبت مدان و اگر
کسی گناهی کند اندر دل از خود عذر وی را بخواه که او آدمیست
و نخستین گناه آدم کرد چنانکه درین معنی بیتی من گفته ام شعر

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد　　صد بار از آن دلم پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگیر　　من آدمیم گنه نخست آدم کرد

و خیره عقوبت مکن بی گناهی سزای عقوبت و بهمه چیزی خشمناک
مشو و در وقت خشم حلیم باش و خشم را فرو نشان و چون بگناهی
از تو عفو خواهند عفو کردن را بر خویشتن واجب دان اگرچه
سخت گناهی بود که بنده اگر گناهکار نبود عفو خداوندی پدیدار
نگردد و چون مکافات گناهی کرده باشی آنگاه تفضل کن و چون
عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن و از گناه یاد میار که آنگاه آنچنان
باشد که عفو نکرده ای تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست پس
اگر اتفاق افتد که ترا از کسی عذر باید خواست از عذر خواستن
ننگ مدار تا ستیزه منقطع بود اگر کسی گناهی کند که مستوجب
جزا و عقوبت شود حد گناه وی را بنگر و اندر خور گناه وی عقوبت
کن که خداوندان انصاف و مروت چنین گفته اند که عقوبت
باندازه گناه باید کرد اما آن بود که اگر کسی گناهی کند که مستوجب
عقوبت شود و تو سزای آن گناه او را عقوبت کنی طریق حلم و کرم

ورحمت را فراموش کرده چنان باید که در هر گناه نبینی در هر عفو نکنی
تا بیم رسم سیاست را بجا آورده باشی و هم شرط مروت نگاه داشته باشی
تا هم از کریمان باشی و هم از سیاستیان که نشاید که رحیمان کار بیرحمان
کنند چنانکه حکایت کنند که روزی در کار معاویه قومی را که گناهکار بودند
کشتن ایشان بفرمود پیش آوردند که بکشند مردی مجرم گفت ای امیر آنچه
با ما میکنی سزای ماست هر گناه خود مقریم اما از دو سخن محض رضای
خدا بشنو وجواب ده معاویه گفت بگو آن مرد مجرم گفت بمعاملهٔ علم
و کرم تو باز میگویند که اگر این گناه نزدیک دست کسی دیگر کرده بودیم
چون تو حلیم و کریم بود با ما چه میکرد معاویه گفت همین کاری که من میکنم مرد
مجرم گفت پس این حلیمی و کریمی و رحیمی تو با ما چه سود کند
که آن بیرحم و بی حلم بود معاویه گفت اگر این سخن را مرد نخستین گفته
بود همه را عفو میکردم کنون یک تن باقی مانده است عفو کردم
پس ای پسر چون مجرمی را تو عفو خواهی عفو کنی و تسبیح کن یعنی بدان ناعذر
نیز بپذیر و بپرس که تو حاجت بتمامی بقدر طاقت او محروم مگردان
طالبان حاجتمند را و در حق خویش آن روا مدار که خواهی که آن کس را تا تو
این کلمات نبودی از تو آن حاجت نخواستی و نیز آن حاجتمند در وقت
حاجت خواستن بسته تو نشد که گفته اند حاجتمندی دوم اسیری است
و بر اسیران رحمت باید کردن که سائلان ستم زده باشند و کاری
نکوهیده است پس در این معنی تقصیر مکن تا نیکنامی دو جهانی

واگر ترا بکسی حاجت بود اول بنگر که آنمرد کریمست یا لئیم اگر کریمست حاجت بخواه واما اگر مرد لئیم باشد نخواستن اولی باشد و چون حاجت از کسی خواهی بسیار مخواه تا امید اجابت باشد که گفته اند بیت طمع را نباید که چندان کنی ۞ که صاحب کرم را پشیمان کنی ۞ و در حاجت خواستن سخن نیکو و لفظ نادر میندیش و بیشتر قاعده نیکو فرو نه و انگاه مخلص سخن بدان حاجت بردن بروانه سخن بسیار تلطف منمای که تلطف در حاجت خواستن دوم سفیهی است واگر حاجت بدانی خواستن هیچ حالی بی قضاء حاجت باز نگردی و حاجت تو برآورده شود چنانکه درین معنی بیتی من گفته ام بیت

ای دل خواهی که زی دلارام رسی ... بی تیماری بدان سه تام رسی
باوی مراد دل بزی ای دل ازانکه ... اروانی خواست کام در کام رسی

و هر که را اگر بدو محتاج باشی خود را چون چاکری و بنده از آن او دان و ما بندگی خدای تعالی را از آن همی کنیم که ما را با وحاجت است واگر بخدای حاجت نبودی هیچ بنده روبسوی عبادت نیاوردی و چون اجابت یابی شکر آن کن که خدای تعالی میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم ثمنوی

شکر نعمت نعمت افزون کند ... کفر نعمت از کفت بیرون کند

که شاکران را خدای عز و جل دوست میدارد و نیز شکر کردن بحاجت نخستین امید اجابت حاجت دومین باشد واگر حاجت ترا روا نکند از بخت خود بین و از آن کس گله مکن که اگر وی از گله تو باک داشتی حاجت ترا روا کردی واما اگر مرد بخیل و لئیم بود در هشیاری از وی

چیزی مخواه که ندهد بوقت مستی خواه که بخیلان ولئیمان در وقت
مستی سخی شوند وکرم نمایند اگرچه روز دیگر پشیمان میشوند واگر
حاجت بلئیمی افتد خویشتن را بجای رحمت دان که گفته اند که سه کس
بجای رحمتند اول خردمندی که زیردست بیخردی بود دوم ضعیفی که
قوی بروی مسلط باشد سیم کریمی که محتاج لئیمی بود بدان ای
پسر که چون ازین سخنها که اندر مقدمه گفتم بپرداختم که تمامی داد
سخن بدهم از پیشه وحرفها نیز یاد کنم تا این را نیز بخوانی وبدانی
مگر حاجت افتد از آنکه من خواستمی تا علم ودین وآخرین را دانستمی
تا ترا بیاموختمی ومعلوم تو گردانیدمی تا مگر بوقت مرگ بیغم تو ازین
جهان بیرون رفتمی ولاکن چکنم که من خود از دانش پیاده ام واگر
نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده دارد که تو از من هم چندان شنوی
که من از پدر خود شنیده ام پس ترا جای ملامت نیست که من خود داد
از خویشتن بدهم که بدآورم حجت منعقد است تو اگر شنوی واگر
نشنوی در هر پیشه سخنی چند بگویم تا در سخن بخیلی نکرده باشم که گوینده
جز گفتار نیست وما علی الرسول الا البلاغ من آنچه شرط بلاغت
است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال تا آنچه مر طبع داد بگفتم

باب سی ویکم اندر علم و مذکری و فقیهی وقضا بدان ای
پسر که گفتم در اول سخن از پیشه ها نیز یاد کنم غرض از پیشه نه دکانداری است
هر کاری که شخص دردست گیرد آن چون پیشه بود باید که آن کار را

نیک بدانی ورزیدن تا از بر توانی نوردن اکنون چنانکه من همی بینم هیچ پیشه
وکاری نیست که مردمی آنرا بتجوید و پیشه ها بسیار است که شرح هر یکی جدا کردن
ممکن نبود که کتاب دراز گردد و از معنا دور شود ولیکن اصل هر صنعتی که هست
بر سه وجه است یا علمی است که تعلق به پیشه دارد و یا پیشه ایست که تعلق بعلم
دارد و یا خود پیشه ایست نفس بسر خویش اما علمی که تعلق به پیشه دارد
چون طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند آن و پیشه که
تعلق بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بنائی و کاریز کنی و مانند آن و
این هر یکی را سامانیست که اگر رسم و سامان آنرا ندانی اگرچه استاد
کسی باشی در آن باب بسر باشی و پیشه های نفس خود معروفست
بشرح کردن حاجت نیفتد ولاکن من چندانکه صورت بندد بگویم و
سامان هر یکی را بتو باز نمایم از آنکه از دو حال بیرون نباشد یا خود ترا
بدین دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار یا بوقت نیاز از اسرار هر یک
آگاه باشی اما اگر خود نیاز نبود همان بهتر که باشی چه بهتر انرا
همه علمی دانستن لازم نیست بدانکه بسیر که از هیچ علمی بر نتوان خوردن
الا آخرتی و اگر خواهی از علمی در دنیا برخوری نتوانی مگر بحرفه دراویزی
چون علم شرع که در کار رقص و قسامی و گریه داری و مذکری در
روی نفع و دنیائی بتو رسد و در نجوم با تقویم کردن و فال گوشه
و آرایش کری بید و هزل در روی نفع دنیائی از علم بتو رسد
و اندر طب تا دست کاری و رنگ آمیزی و تجربه بصواب نزدو

مرا دطبیب حاصل نشود پس بهترین علمها علم دین است که اصول او
نزد بان توحید است و فروع او احکام شرع مبین است و محترزه و نفع
دنیائی پس ای پسر تو نیز تا توانی کرد علم دین کرد تا که دنیا و آخرت را
بدست آری اما اگر توفیق بیابی بخست علم دین است کن آنگاه
فروع که بی اصول فروع تقلید است پس چونکه از این پیشه که فرمودم
طالب علم باشی پرهیزکار باش و قانع و علم دوست و دنیا دشمن
دشمن و بردبار و خفیف روح و دیرخواب و زود خیز و حریص
به کتاب درایش و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر کلام و
متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و متقرب و در آموختن حریص
و حق شناس باش و باید که هرچه بشنوی یادگیری و به تقلید صرف راضی
نشوی و اگر محقق باشی بتحقیق تقلیدی و اگر متقلد باشی تقلید
تقلیدی تنها خود را راضی نکنی و باید که کتبها و اجزا و قلم و قلمتراش
و مانند اینها که اسباب کار و آلت است ترا باشد و جز اینها
دل بچیزی بسته نداری و کم سخن و دور اندیش باش که هر طالب
علمی که بدین سیرت بود زود یگانهٔ روزگار گردد . اگر مفتی
باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس باش و
در نماز و روزه متجاوز مکن و پاکدین و پاکتن و پاک جامه باش و حاضر
جواب و در هیچ مسئله را تا نیندیشی جواب مده بزودی و بی تحقیق بتقلید
خود قانع مباش و بتقلید کسی کار مکن و دایم خود را متعالی بین و

و بر وجهین و قولین قناعت مکن و جز بر خط معتمدان اعتماد مکن هر کتابیرا
و هر جزوی را مقدم دار اگر روایتی بشنوی بر راویان سخن اندر نگر و سخن مجهول را
از راوی معروف مستند آحاد اعتماد مکن و از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش و
متعصب کار مکن و سخن نکوی و اگر مناظره کنی بخصم اندر نگر اگر قوه آن داری
و خواهی که سخن بسیط کردد مداخله کن سخنها و مثلها و الا سخن را موقوف
گردان و بیک مثال قناعت کن و یک حجت طرد و عکس بهم مگوی
سخن نخستین را نگاه دار تا سخن پسین تباه نشود اگر مناظره فقهی است
تو ابتدا بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات گوی و در مناظره اصولی
موجبات و ناموجبات و ناممکنات بهم عیب بود و پس جهد کن تا غرض را
معلوم کنی و سخن با زینت و شکوه و پیوسته و مسلسل و بی سکته کن و دم
بریده و دم دراز مگوی و مهمل و بی معنی و بی فایده مگوی و اما اگر مذکر باشی
بسیار حفظ و بسیار یاد و حالی و خوش روی باش و هرگز با کسی جدل
و مناظره مکن مگر دانی که خصم ضعیف بود و بر سر کرسی هر چه خواهی دعوی کن
که آنجا سائل بین صحبت کس نبود و تو زبان فصیح کن و چنان دان
که آن مجلسیان تو بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی تا اندر سخن درنمانی
و لیکن چند مریدرا پاکدار و سعید و مریدان نعره زن دار چنانکه در پای
کرسی تو نشسته باشند و بهر نکته که بگوئی ایشان نعره همی زنند و
صلواتی همی فرستند و مجلس تو را گرم دارند و چون مردم بگریند
تو نیز گاه گاهی همی گری و اگر بسخنی درمانی باک مدار و تصلوات

و تهلیل و تکرم سخن همی گذاران و بر سر کرسی گران جان و ترشروی و سرد عبارت
مباش که آنان که در مجلس تو اند نیز گران جان شوند از انکه گفته اند لکل شیء من الثقیل
ثقیل و بوقت سخن مدام متحرک باش و در تسبیح نگاه کن اگر مستمع نکته خواهد نکته گوی
و اگر افسانه خواهد افسانه گوی باید که بدانی که عام مجلسیان تو طالب چه چیزاند و چون
قبولت افتاد باک مدار بدترین سخنی را بهترین چیزی همی فروش که وقت قبول هر چه
بگوئی بخرند اگر همه مهمل باشد اما اندر قبول دایم باش که خصم مذکران در قبول پدید
و در هر شهری که قبول نیابی قرار مگیر و هر سؤالی که بر سر کرسی از تو پرسند آنرا
که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگوی اینچنین مسئله را بر سر کرسی نشاید گفت
بخانه آی تا جواب گویم که خود کسی بخانه نخواهد آمد و اگر بسیار طعنت کنند و
رقعه نویسند بگو که این مسئله ملحدانه است و آن زندیقانه و سائل این مسئله
زندیقست همه بگویند که لعنت بر ملحدان و زندیقان باد که بیش ازین کس
از تو نیارد پرسیدن و سخنی را که یکبار در مجلسی گفتی حفظ دار تا دیگر باره مکرر
نگوئی و بطبع هر وقت تازه روی باش و نیز در شهرها بسیار منشین که
مذکران و فال گیران را روزی در قدم است و قبول را در تازه روئی دان
و ناموس مذکران را نگاه دار و همیشه تن و جامه را پاکدار و در ظاهر و باطن محافظت
شرعی را خوب دار چون نماز و روزه و غیرها و متواضع و چرب زبان باش و اندر
بازار میان خلق بسیار مگرد تا بچشم مردمان و عامه بازاری عزیز باشی و از
قرین بد بپرهیز و ادب کرسی را نگاه دار و از مکتب و رشوت و دروغ دور
باش و خلق را آن مغرهای کردن که تو خود کنی تا عالم بمنفعت نباشی و علم

نیکو بدان و آنچه بدانستی به نیکوتر عبارتی بکار بر تا خجل نباشی بدگوی
کردن بهیچ معنی و در سخن گفتن و موعظت کردن هرچه گوئی با خوف و رجا گوی و
یکبارگی خلق را از رحمت خدای عز و جل نا امید مگردان و نیز یکباره هیچکس را
بی طاعت داخل بهشت مکن و بیشتر آن گوی که بر او قادر باشی و نیک
معلوم تو گشته باشد تا در سخن دعوی بهیچ معنی نکرده باشی و خجل نشوی و اما اگر
دانشمندی و بدرجهٔ بزرگ رسی و قاضی گردی چون قضا یافتی خمول و آهسته
باش و تیز فهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست
و دانا بعلم دین و شناسنده طریقهای هر گروه و از احتیال هر گروه و تربیت
و مذهب هر قومی آگاه باش و باید که حیلة القضاة ترا معلوم شود و اگر وقتی مظلومی
بحکم آید و او را گواهی نباشد و بر وی ظلمی شده باشد و حق وی از میان بخواهد
رفتن بفریاد آن رسی بحیله و تدبیر آن مستحق را بحق خویش رسانی چنانچه
حکایت کنند که بطبرستان ابو العباس رویانی قاضی القضاة بود
و با علم و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر بود مگر وقتی مردی بمجلس او بحکم
آمد و بر مردی دیگر به صد دینار دعوی کرد قاضی از آن خصم پرسید آن مرد
انکار کرد قاضی آن مدعی را گفت گواه داری گفت ندارم قاضی گفت
وی را سوگند دهم مدعی بگریست زار زار و گفت ای قاضی زنهار او را سوگند
مده که بر سوگند دروغ خوردن دلیرست و باک ندارد قاضی گفت من از
شریعت بیرون نتوانم شدن یا ترا گواه باید یا او را سوگند رسد
مرد در پیش قاضی بر خاک غلطید و همی گفت ای قاضی زنهار مرا گواهی نیست

دا و سوگند بخورد و من از حق خود محروم بمانم و حق من از میان برود از برای
خدا تدبیری کن قاضی چون زاری او را بدید دانست که او همی راست
گوید قاضی گفت ای خواجه قصه دام تو خود و برا چون بوده است آخر مظلوم
گفت که زندگانی قاضی دراز باد این مرد چندین سال بود که با من دوستی داشت
اتفاق افتاد که بر کنیزکی عاشق شد که قیمتش صد و پنجاه دینار بود و مایه اش نیز و کمتر
از صد دینار بود و هیچ تدبیری نمی دانست شب و روز چون شیفتگان گریستی و
زاری کردی روزی من با او بتماشای صحرا و دشت رفته بودیم زمانی جائی نشستیم
و این مرد با من سخن کنیزک را می گفت و گریه می کرد مرا دل بروی بسوخت که بیست
ساله دوست من بود من گفتم ای فلان ترا زر نیست تا تمامی بهای وی دهی و مرا
نیز نیست و هیچکس را دانی که درین معنی بفریاد تو رسد او گفت هیچکس را
ندارم زینهار مرا فریاد رس گفتم مرا بخدائی صد دینار زر هست که سالهای
دراز آنرا جمع کرده ام صد دینار ترا دهم تا تو باقی را بر سر آن نهی و آن کنیزک را
بخری و یک ماه مراد خود را از آن حاصل کنی و پس از یک ماه او را بفروشی
و زر مرا بدهی اینمرد در پیش من بخاک افتاد و سوگند همی خورد که پس از یکماه زر
ترا نگاه ندارم پس اگر کنیزک را بزیان یا بسود خرند او جز وستم ف..
ترا بدهم پس من آن زر را زمیان بکشادم و بدو دادم و من بودم و او و
خدای عز و جل اکنون چهار ماه است که نه زر مرا میدهد نه کنیزک را میفروشد
قاضی گفت در کجا نشسته بودید که زر بدو دادی مرد گفت در زیر درختی
قاضی گفت پس چرا میگوئی گواه ندارم پس خصم را گفت در همین جا بنشین

و مدعی را گفت دلعو یذ ر ز و د بر و بزیر آن درخت و دو رکعت نماز
بکن و چند صلوات بر پیغمبر بفرست و بعد از ان بدرخت بگو قاضی
میگوید بیا و گواهی خود را بده خصم تبسم کرده بر خود پوشیده داشت
مدعی گفت ایقاضی ترسم که درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت
که این مهر مرا همراه ببر بگو که اینمهر قاضی است و میگوید بیا و گواهی که
بر تست بده مرد مهر قاضی را بستد و برفت و آن مرد دیگر در نزد
قاضی بنشست قاضی بحکم کردن مشغول شد و بدان مرد هیچ نگاه
نمی کرد تا یکبار در میان حکمی که میکرد روی سوی این مرد کرد و گفت آیا فلان
بزیر درخت رسیده است آن مرد گفت نه تا بزیر درخت مسافتی باشد
دیگرباره قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد آن مرد مهر قاضی را بر درخت
بنمود و نماز بکرد و صلوات بفرستاد و گفت قاضی میگوید بیا و گواهی
خود را بده چون زمانی گذشت از درخت جوابی نشنیده مراجعت
کرد و غمناک پیش قاضی آمد و گفت رفتم و مهر دادم جوابی نداد قاضی
گفت تو در غلطی درخت آمد و گواهی خود را بداد و روی بخصم کرد و گفت
حق این مرد را بده مرد گفت ایقاضی تا من اینجا نشسته ام هیچ درختی
بگواهی نیامده قاضی گفت راست میگوئی درخت نیامد اما اگر تو این
زر را از وی در زیر درخت نگرفته بودی وقتی که من از تو پرسیدم که
آیا مرد بزیر درخت رسیده است تو چرا نگفتی که کدام درخت من نمیدانم
که کجا رفته است و مرد را الزام کرد و زر را از وی بستد و بخداوند حق باز داد

پس همه حکمها را از روی کتاب نکنند بلکه از تدابیر و قراین خارجیه و فراست استنباط میتوان کرد مثنوی فعل و قول آمد گواهان ضمیر * زین دو بر باطن تو استدلال گیر * دیگر آنکه باید در خانه خود متواضع باشی و در محکمه حکم مهیوب و ترشروی نشینی تا با جاه و حشمت تر باشی کران باید و اندک گوی و بسیار هوش و از شنیدن سخن و حکم کردن ملول دل مضجر و صابر باشی و هر مسئله که بفتوای علما و برای خود مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و برای خویش کار مکن و رای خود را دام روشن و رو پیوسته نزد و مسئله خالی مباش و از مسائل مذهبی با خبر باش چنانکه گفتم تدبیرها و تجربها بکار دار که در شریعت رای قاضی برابر رای شریعت و بسیار حکم بود که از رای شرع گران آید باید که قاضی سبک نگیرد و اگر قاضی مجتهد باشد روا باشد که با تقوی و دانا و پرهیزکار و با صلاح و پارسا و صاحب رای باشد و باید که در چند وقت حکم نکند در وقتی که از گرما بیرون آمده باشد و در وقت گرسنگی و تشنگی و بوقت دلتنگی و اندیشناکی و خشم و باید که وکیلان دانا و جلد و بی طمع در پیش داشته باشد که در وقت حکم کردن در مجلس کسی قصه دراز نکنند و سرگذشت نگویند و شرح حال خویش ننمایند که بر قاضی شرط حکم کردن است نه متفحص شدن که بسیار متفحص بود که ناکرده بود و سخن کوتاه کند و زود ببوی نوه کشد و جایی که داند مال بسیار است هر تجربتی و تجسسی که داند بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلان که نیک بوند دایم برخود دارد و هرگز

وهرگز بدست خویش قباله و منشور ننویسد الا که ضرورتی بود و خط و مهر خود را عزیز دارد و سخن خود را تخسیل نکند و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع پس اگر این صناعت بورزی و این توفیق بیابی که محض لله حکم نمائی و تق و فتق امور مسلمانان را نمائی و خواهی طریق تجارت بر دست گیری تا کم از آن نفعی یابی و کذرانی کنی حلال باشد و نزد همه پسندیده تر و گزیده تر بود باب سی و دوم در رسم بازرگانی و تجارت کردن بدان ای پسر که هرچند تجارت و بازرگانی صناعتی نیست که او را پیشه مطلق توان خواند ولاکن چون بتحقیق بنگری رسوم آن چون رسوم پیشه وران است و بزرگان گویند که اصل پیشه بازرگانی بر جهل است و فرع او بر عقل چنانکه گفته اند لولا الجهال لهلک الرجال یعنی که اگر بیخردان در جهان نبودندی جهان تباه شدی مقصود ازین سخن آنست که هرکه طمع فزونی دارد و از بهر یک درم منفعه خود را در رنج و سختی افکند و از مشرق متاع بمغرب آورد و از مغرب بمشرق برود و بکوه و دریا و صحرا جان و مال خود را در مخاطره اندازد و از دزدان و درندگان و ناایمنی راه باک ندارد و از بهر مردمان نعمت ازین بلد به بلد دیگر برد ناچار آبادانی جهان بدو بود و این جز تجار و بازرگانان نباشند بدانکه بازرگانی دو گونه است یکی اهل معاملت و یکی اهل مسافرت و معامله مقیمان را بود که متاع کاسد را بر طمع افزونی بخرند و این مخاطره بر مال بود که دلیر مردی بود و پیش بین که او را دل باشد که چیزی کاسد بخرد بطمع فزونی و منفعت ببا شد که منفعت نباشد و ضرر باشد این مخاطره است بر مال و مسافر اگفتم که متاع از شهر بشهر دیگر برد بطمع فزونی و این مخاطره هم بمال است

و هم بجان که بسا باشد که در بحر و بر هم مال برود و هم جان پس هر دو
قسم بازرگانی دلیر مردی باید و بی باک بر مال و بر تن و جان و با دلیری باید
که با دیانت باشد و با امانت و راستی و هر سود خود زیان دیگرا نخواهد
و معامله با آن گروه کند که زیر دست او باشند و با بزرگان نکند و با کسی
کند که دیانت و مروت داشته باشد و با مردمی که در متاع بضاعت ندارد
معامله نکند پس اگر کند از مردم فریبنده بپرهیزد و با مردم تنگ بضاعت
و سفیه معامله نکند و با دوستان معامله نکند و اگر کند طمع از سود ببرد
تا دوستی تباه نشود که بسیار دوستی بسبب اندک مایه سودی نقصان
پذیرفته و بطمع بیشی نسیه معامله نکند که بسیار بیشی بود که کمی بار آورد و
خورد نگرش مباش که خورد نگرش بزرگ زیان چنانکه من حقیر درین معنی
گفته ام بیت گفتم که اگر دور شوم من ز برش ۞ دیگر نشد دلم که گردد گردش
۞ زین حرفه نگردید شد فزون از دو سه روز ۞ تا گشتم دور دور مرا ز خواب و
خورش ۞ و مثل تازیست زردی از سبزیست ۞ از تصرف مال بتوان
خورد و از سود هم نباید خورد و ان اندر مایه مال محکوره بزرگتر زیانی در بازر
گانی اندر مایه خوردنست و بهتر معامله در بازرگانی آن دانند که بمن و
رطل نخرند و بدرم و سنگ نفروشند و بدترین معامله بر حرف این
و بدتر بهر از غله خریدان بر سید سود که غله فروش همواره بدنام و بد
نیت باشد و تمامتر دیانتی آنست که بر خریده دروغ نگوئی که کافر
و مسلمان را بر خریده دروغ گفتن ناپسند و بی دیانتی است چنانکه

من گفته ام ✿ ای در دل فکنده عشق تو فروغ ✿ بر گردن من
نهاده تیمار تو نوغ ✿ عشق تو بجان و دل خریدم صنما ✿ دانی بخریده بر
نگویند دروغ ✿ و باید که هیچ ناکرده هیچ چیز از دست بدیهی و
در معامله کردن شرم نداری که زیرکان گفته اند که شرم بسیار آرزوها
بکاهد و محابا کردن از پیشه عادت نکنی ولیکن بمروتی نیز بطریق نکنی که استادان
این صناعت گفته اند که اصل بازرگانی تصرف است و مروت تصرف
مال را نگاه دارد چنانکه حکایت کنند که بازرگانی بود که در دکان به بیاعی
بهزار دینار معامله میکرد چون آن معامله بپایان رسید میان بازرگان و
بیاع در حساب اختلافی افتاد بقیراطی زر بیاع محتشم بود گفت ترا
نزاع بر سر دیناریست باقی تاجر از بهر دیناری و قیراطی برانگیخت از
بامداد تا پیشین فریاد میزد و کر شمار میکرد و مرد بیاع را صداع همی داد
و بانگ همیزد و بهیچگونه از قول خود باز نمی آمد تا بیاع ضجر شد دینار
و قیراط زر را بدو داد تاجر بستد و برفت شاگرد بیاع از عقب وی بدوید
گفت ای خواجه شاگردانه مرا بده تاجر آن دینار زر را بوی داد و بازگشت
بیاع وی را گفت ای حرامزاده مردیکه از بامداد تا نماز پیشین از بهر دینار
و قیراطی زر بانگ همی زد و شمار همی کرد و قومی را بصداع آورد در میان
بازار و شرم نمیداشت چه طمع داشتی که ترا زر دهد کودک آن زر را به
استاد بنمود بیاع حیران شد و با خود گفت سبحان الله العظیم این
کودک که خوبروی نیست و نیز کوچک است بدیگر گونه ظنی نتوان بردن

این مرد بدین بخیلی این سخا چرا کرد بر اثر بازرکان برفت و کفت ای خواجه چیزی
سخت عجب دیدم از تو یکروز مرا با جمعی بصداع آوردی جهت قیراطی زر و بستدی
و چون بستدی بشاکرد من شاکردانه دادی آن صداع چه بود و این سخا چیست
کفت ای خواجه عجب مدار که من مردی بازرکانم و شرط بازرکانی چنان است
که در وقت بیع و شرا و تصرف اکر یکدرم کسی مغبون باشد چنان بود که نیمه عمر
مغبون شده و در وقت مروت اکر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بناپاکی
اصل خود کواهی داده باشد پس من نه مغبونی نیمه عمر خواستم و نه ناپاکی اصل
خود را چنانچه حکیم سنائی کفته بیت ستد و داد را مباش زبون
مرده بهتر که زنده مغبون * در سخاوت بر آنچه خواهی ده * لیکن اندر معاملت
بسته اما بازرکانی که کم سرمایه باشد باید که از همبازی پرهیز کند و اکر کند
با غنی و با مروت و شریکین کند تا وقت حیف از وحیف برکیرد و بنو سرمایکی
متاع نخرد که نکری و رسد و برا خراج بسیار افتد و چیزی نخورد که تغیر در وی پدید
آید و بر سرمایه بخت آزمائی نکند مکر داند که اکر زیانی بود بیش از نیم سرمایه نبود
و اکر کسی ترا نامه دهد که فلان جای برسان نخست نامه را بخوان و آنکه برسان
که بسیار بلاها در نامه سربسته باشد و نتوان دانستن که حال چون بود و بهر شهری
که در شود خبر اراجیف ندهد و چون از راه در آید خبر تعزیتی کسی را ندهد و جهت
تهنیت تقصیر نکند و بی همراه راه نرود و همراه ثقه جوید و در کاروان میان انبوه
فرود آید و متاع و قماش تا اموال قیمتی خود را در میان انبوه نهد و اکر پیاده باشد
با سواران همراهی نکند و میان سلاح داران نرود و ننشیند و از مرد بیکانه ره نپرسد

مگر آن کسی که او را با صلاح و سداد دانند که بسیار مردم ناپاک باشند که راه را غلط
نمایند و هر کسی را که در راه پیش آید بتازه روئی بروی سلام کند و خود را مضطری
و درماندگی بمردم نماید و بی زاد و راحله براه نرود و در تابستان بی جامه زمستانی
سفر نکند اگرچه هوا گرم و راه سخت آبادان باشد و بدرقه و مکاری را خوشنود
دارد و چون جائی فرو آید آشنای مرد دلیر باشد و بیاع امین و با دیانت
گزیند و با سه قوم صحبت نکند با مردم جوانمرد و عیار و توانگر و با مروت و با
مردم راه بان و بوم شناس و جهد کند و اسراف نکند در آسایش تا اگر وقتی
بضرورت در سختی افتد زحمت نکند هر کاری را که بتوانی کردن همه خود کن و بر
کسی امین مباش که دنیا زود فریب است اما سرمایه بازرگانی را راستی و دیانت
دان و در خرید و فروخت جلد باش و امین و راست و بسیار خر و بسیار
فروش باش و تا بتوانی به نسیه داد و راغب مباش پس اگر کنی با چند گونه
مردم مکن با مردم کم چیز و با مردم نوکیسه و با علوی و با کودک و با دانشمند و
با وکیلان قاضی و مفتیان شهر و با خادمان و هر که با این قوم نسیه معامله
کند از درد سر و زیان و پشیمانی نرهد مردم چیز نادیده را بچیز استوار مدار و بر
مردم ناآزموده امین مباش و آزموده را هر وقت باز میازمای و آزموده
بناآزموده مده که روزگاری بباید تا بازکسی آزموده و معتمد بدست آید که
در مثل آمده که دیو آزموده و گرگ آزموده بهتر از مردم ناآزموده و مردم را
بر مردم آزمای پس بخویشتن که هر که بکسی نشاید که ممکن بود که بکسی دیگر بشاید اما
تو هر کرا که آزمائی بکردار آزمای نه بگفتار بخشش نقد را بهتر دان که طاوسی نسیه

و تا در سفر باشی بخشکی و ده نیمی یابی بطمع ده پانزده در دریا منشین که در سفر دریا سود تا کعب بود و زیان تا گردن نباید که به کوچک مایه سود دو سرمایه را جمله بباد دهی در سفر خشکی اگر وقتی شنیدی که مال برود اما جان بماند مال را عوض باشد اما جان را عوض نباشد و نیز کار دریا را مثل با کار پادشاه کرده اند که بیکباره جمله برود هم جان و هم مال ولیکن از بهر آثار تعجب یکبار بکشتی نشستن روا بود که حضرت رسول فرموده ارکبوا فی البحر مرة وانظروا فی آثار عظمة الله و در وقت داد و ستد بلی مکاس مباش و مکاس در خور متاع کن و کار خود را بدست کسان باز مهل و سود و زیان معاملات خود را پیوسته نوشته دار تا از غلط و سهو ایمن باشی و با معاملان خویش همواره شمار کرده دار که شمار کرده چون داوری داده بود و هیچ نوشتکی را بر خویش حجت مکن تا اگر مستجر شوی توانی شدن و هر روز سود و زیان که خدائی کم و بیش معامله خود را مطالعه همی کن تا از آگاه شدن سود و زیان خویش فرو نمانی و از خیانت کردن با مردم بپرهیز که هر که با مردم خیانت کند چنان پندارد که آن خیانت را با دیگران کرده است غلط سوی اوست که این خیانت را با خود کرده که گفته اند ع هر چه کنی بخود کنی همه نیک و بد کنی ٭ چنانکه حکایت کنند که مردی بود گوسفند دار و ورا بسیاری داشت و یرا شبانی بود سخت صاین و پارسا هر روز شیر گوسفند چندانکه بود حاصل کردی و بنزد صاحب گوسفند آوردی آن مرد نیم چندان آب دروی کردی و بشبان دادی که رو بفروش و شبان آن مرد را نصیحت همیکردی که ای خواجه با بندگان خدای خیانت مکن آنمرد از شبان

نشنیدی و پیچان کردی از اتفاق شبی شبان گوسفندانرا در رودخانه جائی داده
بود و از جهت آسایش و خود بر بلندئی رفته بود و خفته در فصل بهار مگر بارانی عظیم
بیامد و سیلی سخت برخاست و اندران رودکده افتاد و همه گوسفندانرا ببرد و هلا
کرد روز دیگر شبان بیامد در شهر پیش گوسفندخدای بی شیر مرد پرسید که چونست
که شیر نیاوردی آمرد و شبان گفت ای خواجه من ترا بارها گفتم که آب در شیر مکن و خیانت
با مسلمانان مکن نشنیدی و فرمان نبردی اکنون آن آبهائی که در شیر کردی و
بر نرخ شیر بردم فروختی جمع آمدند و دوش سیلابی شدند و حمله کردند و جمله گوسفندان
ترا بردند پس تا بتوانی از خیانت کردن بپرهیز که هر که یکبار خاین گشت بعد از آن
کسی بروی اعتماد نکند راستی پیشه کن که بزرگترین طراری ناراستی است و نیک
معامله و خوش ستد و داد باش و کسی را وعده مکن و چون کردی خلاف مکن و
خریده را مگوی و اگر گوئی راست گوی تا مالت شبهه ناک نگردد که بر خریده دروغ
گفتن نامقبولست راست گوی تا ایزد تعالی بر معامله تو برکت دهد و در معامله
بحجت دادن و استدن هشیار باش چون حجتی بخواهی دادن تا نخست حق
بدست نگیری حجت از دست مده و هر جا که روی آشنا طلب کن و اگر چه
بازرگان باشی بشهری که هیچ نرفتی با نامه محتشمی رو بتعریف خود اگر کارت آید بده و
اگر نه زیانی ندارد که نتوان دانستن که حال چون بود و با مردم ناشناخته و جاهل و
ناپاک سفر مکن که گفته اند که الرفیق ثم الطریق و هر چه بخواهی خرید نادیده و نانموده
مخر و هر کس که ترا امین دارد گمان او را بر خویش دروغ مکن و آنچه بخواهی فروخت
نخست از نرخ او آگاه باش و بشرط و پیمان فروش تا نخست اندر دسر رسته نباشی

وطریق بازرگانی نگاهدار که بزرگتر بازرگانی کدخدائی خانه کردن است باید که
کدخدائی خانه بوقت توان هرچه ترا بکار باشد از هر چیزی و چندان در سال
بیک بار بخری پس از نرخ آن آگاه باشی چون نرخ گران شد از هر آنچه خریده
نیمی از آن را بفروشی تا در آن سال رایگان خورده باشی و اندرین نه گناهی بود و نه
بدنامی و هیچکس اندرین معنی ترا بخیل منسوب نکند که این از کدخدائی باشد نه بخیلی و چون
اندر کدخدائی خود خللی بینی تدبیر آن کن که دخل خود را زیاده کنی تا خلل اندر کدخدائی
تو راه نیابد پس اگر چاره زیاده کردن دخل ندانی از خرج بکاه که همچنان باشد که بر دخل
زیاده همی کنی پس اگر اتفاق بازرگانیت بیفتد و علمی شریف نیز خواهی که بدانی
از علم دین گذشته هیچ علمی بهتر و سودمندتر و واجبتر از علم طب نیست مقدم بر علم دین است
زیرا که تا بدن صحیح نباشد دینی و تکلیفی بر شخص نباشد از این سبب حضرت رسول صلعم
علم بدن را مقدم بر علم دین داشته که العلم علمان علم الابدان و علم الادیان فرموده

باب سی و سیم اندر ترتیب علم طب بدان ای پسر که طبیب باشی باید که اصول
علم طب را نیکو بدانی چه از قسم علمی و چه از قسم عملی و بدانی که آنچه در بدن مردم موجود است
یا از طبیعت است یا آنکه خارج از طبیعت است و طبیعی بر سه قسم است یکی آنست
که ثبات و قوام تن بدوست و یکی قسم توابع است که تن بدان بکمال گردانند و
آنکه خارج از طبیعت است بالفعل مضرت رساند بواسطه یا بی واسطه بخود افعال ضرر
فعل بود اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست یا از جنس مادّه است یا سخت
دور است چو اسطقسات و عددش چهار است آب و آتش و هوا و خاک یا
نزدیکتر از اسطقسات است چون امزجه و عددش نه است یکی معتدل و

وهشت نامعتدل چهار مفرد و چهار مرکب که نزدیکتر با مزجه است چون اخلاط و عدد
چهار است خون و صفرا و سودا و بلغم و آنکه نزدیکتر از اخلاطست و ترکیب اخلاط از مزاجست
و ترکیب مزاج از اسطقسات و اسطقسات دورترین مادتی است مر تن مردم را و
اخلاط نزدیکتر مادتی است و آنچه از جنس صورتست بر سه قسم است قوا و افعال و
ارواح و قوا نیز بر سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی نه هفت بر شش
قسم است بصر و سمع و شم و ذوق و لمس و قوه حرکت و عدد اقسام وی بر حسب
عدد و اقسام اعضای است که آن حرکتست و قوه سیاست و این بر سه قسم است
تخیل و تفکر و تذکر و حیوانی بر دو قسم است فاعل و منفعل و طبیعی بر سه قسم است
مولده و مربیه و غاذیه و افعال بر عدد قوه است نفسانی و حیوانی و طبیعی زیرا
که قوه مبدء فعل است و فعل تاثیر قوه است و چون بدین جمله باشد عدد وی راست
بر عدد قوا باشد و آنکه از توابع است مر چیزها را که قوام و ثبات تن بدوست
چون فربهی که تابع سردی مزاجست و چون سرخی که تابع خون است و چون زردی
که تابع صفراست و چون سیاهی که تابع سوداست و چون حرکت که تابع
قوه فاعله حیوانیست و چون خشم که تابع قوه غضبیه است و چون شجاعت که تابع
اعتدال قوه حیوانیست و چون عفت که اعتدال قوه شهوانیست و چون حکمت
که تابع اعتدال نفس ناطقه انسانیست و جمله چون عرض و کیفیات که تابع ماده باشد
یا تابع صورت و آنکه تن را از حال بحال بگردانند آنرا اسباب ضروری خوانند و
این شش قسم است اول هواست دوم طعام سیم حرکت و سکون چهارم
خواب و بیداری پنجم گشادگی طبیعت و بستگی ششم احداث نفسانی چون

اندوه و خشم و بیم و مانند آن و اینها را ضروری از بهر این خوانند که مردم را چاره
نیست از هر یک و هر یک ازین جمله اندر تن مردم مؤثر است هر کدام تمامتر
چون هر یک ازین جمله بر حال اعتدال باشد استعمال مردم بعضی را ازین
جمله بر وجه خطا باشد بیماری پدید آید بر موجب افراطی که رفته باشد و آنچه خارج از
طبیعت است بر سه قسم است سبب و عرض و مرض و سبب بر سه قسم است
یا سبب بیماری گرم باشد و این پنج قسم است بیماری تر یا سبب بیماری خشک
و هر یک ازین بر چهار قسم است سبب بیماری اعضای آلی یا سبب بیماری
باشد که اندر خلقت افتد و یا اندر مقدار و یا اندر وضع و یا اندر عدد و سبب بیماریها
خلقت یا سبب بیماریهای شکل باشد یا بیماریهای تقعیر و تجویف و این بر هفت قسم
باشد یا سبب خشونت باشد و این بر دو قسم است و سبب بیماریهای مقدار
سه نوع است و سبب بیماریهای عدد هر یک دو نوع است و سبب تفرق
الاتصال چهار نوع است و مرض بر سه قسم است بیماریهای اعضای متشابهة و
بیماریهای اعضای آلی و تفرق الاتصال که آن را مرض مشترک خوانند در
اعضای متشابهة الاجزا افتد و اندر اعضای آلی افتد و بیماریهای بر اعضای
متشابهة الاجزا بر هشت قسم است چهار مفرد و چهار مرکب چهار مفرد گرم و
سرد و خشک و تر و چهار مرکب گرم و تر و خشک و سرد و تر و سرد و گرم و
خشک و بیماریهای اعضای آلی چهار نوع است بیماریهای که اندر خلقت
افتد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماریهای خلقت چهار قسم است
آنکه اندر شکل افتد و آنکه اندر تقعیر و آنکه بر طریق خشونت افتد و آنکه بر طریق

ملاست و بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت افتد و آنکه از
طریق نقصان و بیماریهای وضع بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش زایل
شود یا بر دیگر اعضا بفساد رود و بیماریهای عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق
زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق الاتصال یا اندر اعضای متشابهه افتد یا اندر
اعضای آلی یا اندر هر دو و غرض بر سه قسم است یا غرضهائی بود که تعلق با فعال
دارد و آنهم بر سه قسم است و آنچه تعلق با حوال دارد بر چهار قسمت است و آنچه تعلق باستفراغات
دارد بر سه قسم است و بباید دانست که طب بر دو قسم است علم است و عمل اما قسم
عملی آنست که ترا باز نمودم و بگویم که عملی ازین که ترا گفتم از کجا طلب باید کردن تا هر یک را
شرح و استقصاآت بدانی که از کدام کتاب آنرا باید طلبیدن و این علمها که یاد کردم
جالینوس در استقصاآت یاد کرده بیشتر اندر ستت عشر و برخی بیرون ستت عشر
و اما علم اسطقسات آن مقدار که طبیب را بکار آید از کتاب اسطقسات طلب کن از
جمله ستت عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن از جمله ستت عشر و علم اخلاط
انتقالات و تدبیر طلب از کتاب القوی الطبیعة از جمله ستت عشر و علم اعضا از کتاب
مشابهة التشریح طلب کن که بیرون ستت عشر است و قوای حیوانی از کتاب النبض
طلب کن هم از جمله ستت عشر و قوای نفسانی از آرای بقراط و افلاطون طلب کن
و این کتابیست هم تصنیف جالینوس بیرون ست عشر و اگر خواهی که در این علم
مستبحر شوی و از یکجا طلب بگذری علم اسطقسات و علم مزاج از کتاب الکون
و الفساد و از کتاب السماء و العالم طلب کن و علم قوا و افعال از کتاب النفس و
کتاب الحس و المحسوس و علم اعضا از کتاب الحیوان و اقسام الامراض از مقاله نخستین

از کتاب العلل والاعراض طلب کن از جملهٔ ست عشر و اسباب اعراض از مقالهٔ دوم
از کتابی که گفتم و اقسام امراض از مقالهٔ ششم ازین کتاب که گفتم طلب کن و اسباب
امراض از مقالات چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم و چون قسم
علمی را یاد کردم ناچار قسم عملی را باید یاد کردن اگرچه کتاب سخت دراز میشود زیرا که علم
و عمل چون جسد و روح اند هر دو باهم و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود بدانکه چون
معالجه خواهی کردن باید که اول اندیشه کنی از خورشهای پیران و کودکان که معالجه
بیمار برد و گونه باشد و معالج باید که ابتدا معالجه ننماید تا نخست آگاه نگردد از قوت
بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج و سحنه‌اش و طبعش و جایگاه و حال مزاج آب و
مجس و جنس و عرض ظاهر و علامتهای بد و علامتهای نیک و انواع رسوب و علامتهای
بیماریها که اندر تن افتد و نشانه‌های بحران شناخته باشد و اجناس حمیات معلوم
کرده باشد که تدبیر امراض را چاره بر چسیان باشد و از نظر ترکیب ادویه ماهر شده باشد و
مذهب اصحاب القیاس و قوانین معالجات ایشان دانسته باشد و اگر به تکرار این شرح
کنم کتاب دراز گردد و اما بگوییم که علم هر یکی را از کدام کتاب طلب باید کردن تا بوقت حاجت
ترا معلوم باشد اما حفظ صحت از تدبیر الاصحا طلب کن یا از جملهٔ ست عشر و معالجهٔ بیماران
و قوانین العلاج از حیلة البرء از جملهٔ ست عشر طلب کن و علامتهای نیک و بد بیماران
از تقدمة المعرفة و از فصول بقراط و علم النبض از نبض کبیر و از نبض صغیر و علم بول از مقالهٔ
نخستین طلب باید کردن از کتاب البحران از جملهٔ ست عشر و کتاب ابوال جالینوس گوید
که بیرون ست عشر است و نشانهای بیماریها که اندر تن باشد از اعضای
آلیه طلب باید کردن هم از ست عشر و علم ایام البحران هم از ست عشر طلب باید کرد و علم حمیات

وعلم حمیات از کتاب حمیات هم از جملهٔ سیت عشر و تدبیر امراض حاده از کتاب ماء الشعیر
طلب باید کردن از جمله تصانیف بقراط و از اعضای آلی و حیلة البرء و ترکیب
ادویه از ادویه جالینوس و باید که معالج تجربت بسیار کند و بر مردم مشتهر و معروف
تجربه بکند و باید که در بیمارستان خدمت بسیار کرده باشد تا علتهای غریب بروی
مشکل نماند و اعلال احشا و امعا بر وی پوشیده نماند و آنچه اندر کتب خوانده باشد
برای العین همی ببیند و بمعالجه اندر نماند و باید که وصایای بقراط را خوانده باشد
و اندر بیماران شرط امانت و راستی بجای تواند آوردن و همواره خود را پاک تن
و پاک جامه و مطیب دارد و چون بر سر بیمار رود با بیمار تازه روی و خوش سخن
باشد و بیمار را دلگرمی و نصیحت دهد و تقویت دادن بیمار قوة حرارت غریزی و بیمار را
بیفزاید و در بیمار نگاه کند و همهٔ علامات وی را ببیند علامات بیمار اگر بیدار
که بخواب اندر است و چون او را بخوانی پاسخ دهد و لاکن ترا نشناسد چشم باز کند
و باز همی بغنود علامت بد باشد و اگر او را مدهوش همی بینی و دست اندر جائی
همی زند و خود را و جای خود را همی شوراند هم علامت بد بود و اگر که او مدهوش بود و
نیز وقتی بانگی همی زند و دست و انگشتان خود را همی گیرد و همی فشارد هم علامت بد
بود و اگر سفیدی چشم بیمار سفیدتر از عادت خود باشد و سیاهی سیاه تر و زبان را گرد
دهان همی گرداند و دم از کش همی برکشد هم علامت بد بود و اگر بیمار پیوسته همی
قی کند لون سرخ و زرد و سیاه و سفید تا قی باز افتد هم مخوف باشد و اگر بیمار را
کابش و سرفه بود خیوی او را بر گیر بر رگوی و خشک کن آنکه رگوی را بشوی اگر نشان
بماند علامت بد بود و اگر از رشک یا غم بیمار شود یا دمه دارد این جمله را که گفتم دارو

مکن هیچکس تا این علامات با ایشان باشد معالجه سود ندارد پس اگر بر سر بیمار شوی و
از این علامتها که گفتم هیچ نبینی جای امید باشد علامت دیگر آنکه دست بر مجس
بیمار نه اگر جهنده زیر انگشت بدود بدانکه خون غالب است و اگر بزیر انگشت باریک
جهد و سست و نرم بود و دیر جهد بلغم غالبست و اگر بزیر انگشت دیر و سطر و سست
جهد رطوبت غالبست پس اگر مخالف جهد بر آن جانب که میلش بیشتر بینی حکمش
بر آن جانب کن پس چون حال مجس را معلوم کردی آنگه قاروره را نگاه کن علامت
قاروره اگر قاروره را سفید بینی نه روشن مردار غمی بیمار بود و اگر سفید و روشن
بینی علت از باد جذام و رطوبت ناگوار بود و اگر چون آب روشن بود از گرانجی بیمار
باشد و اگر بر گونه ترنج بود و اندر وی ذره ذره باشد بیماری از شکم رفتن باشد و اگر آنرا
چون روغن بینی و اندر آن قاروره خطی بینی علتی قریب العهد بود و اگر برنگ زعفران
باشد بدانکه او را تب صفراوی است و خون نیز با صفرا یار باشد و اگر بر سر آب زرد سبزی
باشد و آن آب سیه فام بود علت از کین و ستیز بود دارو مکن که روی بهبودی نیست
و اگر بر سر آب سیاهی باشد همچنین دارو مکن و اگر بن قاروره برزردی زند یا سبزی زود
به شود و اگر بیمار هذیان گوید و آبش سیه سرخ فام باشد و سیاه و با خون آمیخته باشد
و لب وی بر سر رفته باشد هم از وی محترز باش و اگر سیاه بینی و بر وی چون خونی
استاده باشد بیش بر سر آن بیمار مرو و اگر سیاه بود و در وی چیزی مانند سوسن سپید
بود یا بر سر وی چون خونی استاده آنرا بدرود کن و اگر آب زرد بود و اندر وی
چیزی نماید چون آفتاب لامع یا زردی باشد سبزه فام علت ز خون باشد فصد
کن که زود به شود و اگر تند بود و اندر و خطهای سپید بینی بیماری دیر کشد و اگر تند و سیاه

علامت

علامت قاروره

واکر سبز و سیاه بینی بیشش یا رینی واکر سبز و زرد باشد علت از سپرز بود واکر سبز
و سفید باشد و اندروی چیزی چون کرم سبز بینی ویرا باد بواسیر بود و جماع
نتواند کردن چون آب دیدی و مجس دیدی پس انکه جنس علل جوی که اجناس
علتها نه یک کونه باشد چون جنس دانستی تا بغذا کفایت شود بدارو و طلا و ضماد
کفایت شود و بحب و مطبوخ و معجون مکوش و نکر که بدارو کردن دلیر نکنی و تا به
تسکین و تلطیفت کار بر آید در استفراغ تجادز مکن و چون کار از حد بخواهد شدن
پس بدارو و مجس مشغول باش بتسکین کردن مشغول مشو و هرکز بیمار را متهم مکن
و بر بیمار شکم بنده و حریص پرهیز سخت مکن که قبول نکند تو دفع مضرت آنچیزی
که خورده باشد همی کن و بهترین همه چیزی طبیب را دارو شناختن است و
علت شناختن و در این باب بسیار کفتم از آنکه من این علم را دوست میدارم
زیرا که مفید است پس از این بسیار کفتم که مردمان سخن دوستان را بسیار کفتن
دوست میدارند اما اکر چنانچه اتفاق این علمت بنفیتد علم نجوم هم شریفست
جهد کن در آموختن علم نجوم که آن علمی سخت بزرکست از آنکه معجزه پیغمبری
مرسل بوده است و این علم هم بکار آید باب سی و چهارم در علم نجوم
و هندسه بدان ای پسر که اکر منجم باشی جهد کن که بیشتر رنج خود را در علم
ریاضی بری که علم احکام علمی وافر است و بتمامی نتوان دادن و را دادن ولی
خطائی نتوان بودن زیرا که کسی چنان مصیب نباشد که بروی خطائی نرود اما
بهمه حال ثمره آن احکام است پس چون از احکام نکریزی جهد کن تا اصول شرا
نیکو بدانی و بر مقدمه تقویم ستارکان راست بود و طالع راست بود نکر که بر طالع

قادر باشی که اصل حکم آنگاه راست آید که بر طالع تحقیقی اعتماد کنی الا که باستقصار
سخت بحساب ممودارات ممهد کنی و چون حساب ممودارات راست آید انگه
حکمی کنی از نتایج کنی راست کنی و راست آید و بهر حکمی که کنی خواه مولودی و خواه ضمیر
تا از حالات کواکب آگاه نکردی و از طالع و درجهٔ طالع و خداوند طالع و از
قمر و بروج قمر و خداوند برج قمر و مزاج بروج و مزاج کواکب که در هر برجی چون باشند
و از خداوند خانهٔ حاجت و آن کوکب که ماه بدو پیوند خواهد کردن و آن کوکب
که مستولی بود بر درجهٔ تسییر کواکب و آن کوکب که تسییر کواکب بدو رسیده باشد
و از درجه منیره و مسعوده و درجه مظلمه و درجه آثار و حصار و از درجه محترقه که در جرم آفتاب
بود و از تسییح غافل مباش و از سهام و اثنا عشریات و درکان و نخبه و
ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانه و وبال و فسح و
آفت و اوج و حضیض و جوزهرات کواکب و عروض آن آنکه بنگر در حالات قمر
و کواکب چون اقبال و ادبار و خیر و خبث و شر و نظر و مقارنه و اتصال و انصراف
و بعید النور و بعید الاتصال و خالی السیر و وحشی و نقل و جمع و رد النور و دفع
القوة و دفع الطبیعت و دفع الطبیعی و رد و انکاث و اعتراض و فوت و فدا
و قطع النور و مکافات و قبول و رد و تشریق و تغریب اجتماعی و استقبال
و معرفت هیلاج و کدخدا و عطیت دادن و کم کردن و زیاده کردن عمر و در بندت
تسییرهای پنجگانه چون از این همه آگاه کردی آنگه در احکام سخن گوی تا حکم تو راست
آید و حکم تقویم معتمدان که حل آن از زیجی کرده باشند که بخطی معروف بود و در واسطه
وی نگاه کرده و مجموعه و مبسوطه وی نیکو دیده و مکرر کرده باشد و در تعدیلهای وی

تامل کرده ما اینهمه احتراز کنی از سهو و خطا تا غلطی نیفتد چون اینهمه احتیاط کرده باشی
باید که ترا اعتقاد این نبود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بودن باید که بر آن قول
معتقد نباشی که هیچ اصابت نیفتد و در مسئله که پرسند ضمیر هر چه گوئی توان
گفت چنانچه بیشتر حکم تو راست آید اما بحدیث مولودها من از استاد خویش
چنان شنیدم که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر بزاید که در طالع
مولود اصلی طالع زرع است و وقت سقط النطفه آن طالع و وقتی که آب مرد
اندر رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولود اصلی است نیک و بد همه بدان
پیوسته است اما آن ساعت که از مادر جدا شود آن طالع را تحویل کبری خوانند
و تحویل سال که بیفتد از آن تحویل وسطی خوانند و تحویل مشهور را تحویل صغرا خوانند
و اندر شکم مردم آن گذرد که در طالع سقط النطفه باشد و دلیل بر این خبر حضرت
رسول ص که فرموده که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه
و آن ستید این خبر را از آن گفته است که من ترا گفتم اما ترا در طالع زرع سخن
نیست که نیابی تو و چون توئی یافته اند اما این در طالع تحویل کبری از طریق
استادان گذشته نگاه دار آنگاه هر حکمی که کنی چنان کن که پیش از این همی
گفتم و اگر از تو وقتی مسئله پرسند اول بطالع وقت نگر و بصاحب طالع پس
بقمر و برج قمر و خداوند برج قمر و بدان کوکبی که در طالع یابی یا در وتدی و اگر در
وتدش از کوکبی یابی بنگر که مستولی کیست و شهادت کرا بیشتر است سخن
از آن کوکب گوی تا مصیب باشی و آنچه شرط احکام است تحقیق گفتم اکنون
اگر چنانچه مهندس و مساح باشی در حساب قادر باش و زنهار که یکساعت

بی تکرار نباشی که حساب علمی وحشی است پس اگر زمینی پیمایی نخست رزوایا شناسی وشکلهای مختلف الاضلاع را خوار نداری ونکو بنگر که ایزا یکمساحت بکنم و باقی را بتخمین که حساب مساحت تفاوت بسیار دارد و جهد کن تا زوایا را نیک بشناسی که استاد من پیوسته مرا گفتی که هان ای فلان تا از زوایا غافل نباشی که در حساب مساحت بسیاری بار کی ذوات الاضلاع بود که در وی زاویه قائمه منفرجه بجاده ماند برین مثال وبسیاری جاده بود که منفرج ماند و اینجا بسیار تفاوت فتد واگر شکلی بود که بر تو مشکل شود که معلوم تو نگردد مساحت آنرا تخمین مکن بلی همه را مثلث گردان یا مربع که هیچ شکلی نبود که براین گونه نتوان کردن وآنوقت هر کرا درست پیمای که راست آید واگر همچنین در این باب سخن گویم بسیار توان گفتن اما کتاب از حال خود بگردد وا بنقدر گفتن ناگزیر بود واز آنچه سخن بخوبی گفته بودم خواستم که اندرین باب سخنی چند نیز گفته باشم

باب ۳۵

باب سی وپنجم اندر آئین ورسم شاعری

ای پسر اگر چنانچه بخواهی شعر گفتن جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع بود وبپرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی ودیگران را بشرح کردن حاجت افتد مگوی که این شعر از مردمان گویند نه از بهر خویش تو بوزن وقافیه تهی قناعت مکن بی صناعتی وترتیبی شعر مگوی که شعر راست ناخوش بود وغلغلی باید که اندر شعر واندر زخمه واندر صوت مردم باشد تا خوش بود با صناعتی برسم شعرا چون مجانس ومطابق ومتضاد ومتشاکل ومتشابه ومستعار ومکرر ومعروف ومزدوج ومتوازن ومضمن ومسمط ومسجع وملون ومستوی وموشح وموصل ومقطع ومخلع ومستحسنات

و مستحسنات و رجز و ذوقافیتین و ذو بحرین و مقلوب و مانند اینها امّا
اگر خواهی که سخن تو عالی بماند سخن استعاره گوی و استعارات بر ممکنات
گوی و اندر مدح استعارات بکار بر و اگر غزل و ترانه گوئی سهل و لطیف
و تر گوی و بقوافی معروف گوی و تازیهای سرد و غریب مگوی و حسب
حال عاشقانه و سخنهای لطیف و مثلهای خوش بکار دار چنانکه خاص
و عام را خوش آید تا شعرت معروف گردد و نیز وزنهای گران و عروض
مگوی که گرد عروض و وزنهای سرکشی گردد که او گران و سرد باشد و از
لفظ خوش و معنی ظریف عاجز باشد امّا اگر بخواهند که بگوئی روا بود امّا علم
عروض و شاعری و القاب و نقد شعر نیک بیاموز تا اگر میان شاعران
مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفه کند یا امتحانی کند عاجز نباشی و دایره که
اندر عروض پارسیانست بشناس و نام هر یکرا نیکو بدان و نام بحرها که از
دایرها برخیزد چون هزج و رجز و رمل و هزج اخرب و رجز مطوی و
رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع و مضارع اخرب و مقتضب و
مجتث و متقارب و قریب اخرب و منسرح کبیر و در وزنهای تازیان چون بسیط
و مدید و کامل و وافر و مانند این و عروضها و ضربهای این بحرها را جمله معلوم
خویش کنی و آن سخن که گوئی اندر شعر مدح و غزل و هجا و مرثیت و زهد داد آن
سخن تمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی که نثر چون رعیت است و شعر چون
پادشاه و آنچه که رعیت را نشاید پادشاه را نیز نشاید و غزل و ترانه تر و آبدار
گوی و در مدح گفتن قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کسی را

بشناس که مدح چون گوئی قدر ممدوح را نیز بدانی و کسی را که هرگز دلاوری ننموده باشد
بشجاعت مستای و کسی را که کاردی هرگز میان نبسته باشد مگوی که تو بشمشیر
شیر افکنی و بنیزه کوه بیستون برداری و بتیر موی بشکافی و کسی که هرگز بر خری
ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و شبدیز و رخش تشبیه مکن و بدانکه
هر کسی را چه باید گفت اما بر شاعر واجب است که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند
که ویرا چه خوش آید انگه ویرا چنان ستاید که دل وی خواهد که تا آن نگوئی که او
خواهد او ترا آن ندهد که خواهی و حقیر همت مباش و در هر قصیده و مدیحه و ترانه
خود را بسیار بنده و خادم مساز و مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجو
گفتن عادت مکن که همیشه سبو درست از آب بیرون نیاید اما در توحید و بیان
معارف و زهد و نصیحت اگر قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهان نیکوست و خالی
از اجر و ثواب نیست و اندر شعر و مدح دروغ از حد مبر هرچند که مبالغه دروغ اندر شعر
بهتر است که گفته اند که اَحسَنُها اَکذَبُها و مرثیه دوستان و محتشمان
گفتن واجب است اما غزل و مرثیه از یک طریق گوی و هجا و مدح از یک طریق اگر هجا
خواهی که گوئی چنانکه کسی را در مدح بستائی چندان مدح گوی که هرچه ضد آن
مدح باشد هجا بود و غزل و مرثیه نیز هم چنین و هرچه گوئی از جنسه خویش
گوی و گرد سخن مردمان مگرد که انگه طبع تو گشاده نشود و میدان شعر و فراخ
نگردد و هم در آن درجه بمانی که اول بشعر آمده بلی چون بر شاعری قادر باشی
و طبع تو گشاده گشت اگر در جائی معنی غریبی بشنوی و ترا آن خوش آید و خوا
که برگیری و در جای دیگر استعمال کنی مکابره مکن یعنی همان لفظ را بکار مبر اگر آن

اگر این معنی در مدحی بود تو در هجا بکار بر و اگر در غزل بشنوی در مرثیه بکار بر و در مرثیه
بشنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند که آن از کجاست و در شاعری مدبر روی و
پلید جامه مباش دایم تازه روی و خنده‌ناک باش و حکایتها و نادره‌ها و سخنهای
مسکته و مضحکه حفظ کن تا که نثر تو نیز مثل شعر تو باشد در پیش ممدوح از نکته‌های بدیع
و الفاظ غریب و معانی بکر ناگفته **باب سی و ششم اندر آیین خنیاگری**
و مطربی بدان ای پسر که اگر خنیاگر باشی خوش خوی و سبکروح باش و خود را
همیشه پاک و مطیب دار و چرب زبان و سخن نغز و بدیع گوی و چون بسر کاری
روی ترش روی و گرفته مباش و همه راههای گران مگوی و مزن و نیز همه
راههای سبک مزن که همیشه از یکنوع زدن شرط نباشد که آدمی همه بصورت
یکسان نمایند اما بطبع یکی نباشند و طبایع مختلف است و از این سبب استادان
اهل ملاهی این صنعت را ترتیبی نهاده‌اند اول دستان خسروانی زنند و
بهر مجلس ملوک را ساخته‌اند و بعد از آن طریقهای بوزن گران بنهاده‌اند چنانکه
بدو سرود توان گفت و آنرا راه نام کرده‌اند و آن راهی بود که بطبع پیران و
خداوندان خرد نزدیکست پس این راه گرانرا از بهر این قوم ساخته‌اند تا چون
دیدند که پیران و اهل جذب نیز سرودی خواهند بهر پیران نیز طریقی نهیم
و از بهر جوانان نیز راهی بجستند شعرهایی که بوزن سبکتر بود و بهر ایشان
راههای سبک بساختند و خفیف نام کردند تا از پس هر راهی گران خفیفی
نیز بزنند و بگویند تا در مطربی هم پیرانرا نصیب باشد و هم جوانانرا پس
کودکان و زنان و مردمان لطیف طبع برخی بی بهره ماندند که ترانه گفتن

پدیدار آمد این ترانه را هم نصیب آن قوم کردند تا ایشان هم نیز راحت و لذت
یابند از آنکه اندر وزنها هیچ وزنی لطیفتر از وزن ترانه نیست پس همه از
یکنوع مزن و مگوی چنین که یاد کردم همی زن و همی گوی تا همه کس از سماع تو بهره
یابند و چون در مجلسی نشینی بنگر اگر اهل آن مجلس بیشتر سرخ روی و دموی مزاج
باشند پیوسته بر زیر زن و اگر زرد روی و صفرائی مزاج باشند همواره بر بم زن و
اگر بیشتر سیاه روی و نحیف و سودائی باشند بیشتر بر ستا زن و اگر سفید
پوست و بلغمی مزاج باشند فربه و مرطوب بیشتر بر بم زن که این چهار رود برابر
چهار طبع مردم ساخته اند و هر چند اینکه گفتم در تو شرط مطربی نیست خواستم که ازین
معنی نیز ترا آگاه کنم تا معلوم تو باشد و دیگر جهد کن که محاکا باشی که بر مقدار حکایت
و مزاج و مطایبه کردن ترا رنج خنیاگری بکاهد و دیگر نیز اگر چنانکه خنیاگر باشی و شعر
نیز توانی گفتن عاشق شعر خویش مباش و همه روایت از شعر خویش مکن که چنانکه
ترا با شعر خویش خوش باشد مگر آن قوم را خوش نباشد که خنیاگران راویان
شعر بند نه راویان شعر خویش و دیگر اگر نرد باز باشی و بسرکاری روی اگر از حریفان
دو کس با هم نرد بازند تو مشغول خنیاگری خویش و به تماشای نرد و تعلیم کردن
مشغول مشو که ترا بخنیاگری آورده اند نه بقماری و هر سرود که بیاموزی وزن
آن را نگاه دار و غزل و ترانه چو زن مگوی و بیاموز که سرود دست جای دیگر
بود و زخمه جای دیگر و اگر چنان بود که بر کسی عاشق باشی همه در حسب حال خویش
مگوی که مگر آنکه ترا خوش می آید دیگران را ناخوش آید هر سرود دیگر در معنی دیگر
گوی و شعر و غزل بسیار یاد گیر چون فراق و وصال و عتاب و تیز هجر و ملامت

وملامت ورد و قبول و وفا و احسان و عطا و خوشنودی و گله حسب حالهای
فعلی و وقتی چون سرودهای بهاری و زمستانی و تابستانی باید بدانی که هر وقتی
چه باید گفتن نباید در بهاری خزانی گوئی و در خزانی بهاری و در زمستانی تابستانی
و در تابستانی زمستانی هر وقتی و هر مجلسی و هر شخصی سرودی دارد باید که بدانی و
اگرچه استادی بی نظیری باشی در سر کار حریفان همی نگر اگر قومی از مردمان خاص
بینی پیران عاقل که حرف مطربی را دانند پس مطربی کن و راهها و نواهای
نیک زن اما سرودیکه گوئی بیشتر در پیری گوی و اندر بی اعتباری و مذمت
دنیا گوی و اگر قومی از جوانان بینی و کودکان نشسته بیشتر طریقهای سبک زن
و ترانه و سرودهائی گوی که بهر زبان گفته اند یا در ستایش نبید و نبیدخوارگان
و اگر قومی از سپاهیان و رعنایان و عیارپیشه کان بینی پس در بیتهای
ماوراءالنهری گوی در حرب کردن و خون ریختن و ستودن عیارپیشگی و جگر
خواره مباش و همه نواهای خسروانی مگوی و مزن که شرط مطربی نگاه همی دارم
نخست بر پرده راست چیزی بگویم علی رسم بهر پرده چون پرده ماده و پرده عراق
و پرده عشیرا و پرده زیرافکن و پرده بوسلیک و پرده سلمک و پرده سپاهانی
و پرده نوا بجای آرم آنگاه بر سر گوی ترانه رو تا شرط مطربی بجای آورده باشی
چون مردمان مست شدند بنگر که هر کسی چه راه دوست میدارد و چه میخواهد
چون قدح بدان کس رسد آن گوئی که آن خواهد تا تو نیکوئی که از ایشان نخواهی
آن حالی که خنیاگری بزرگترین هنر لیست که بطبع مستمع رود و در مجلسی که باشی
پیش دستی مکن بباده گرفتن و پیاله بزرگ خواستن نبید کم خور تا سیم بهر حاصل

کنی چون مقصود خویش حاصل کردی و سیم یافتی تن لند مده در کار و آن سرود که
خواهند با مستان ستیزه مکن یا برقصی که کنند و چون معاشران مست شوند
تو با همکاران برو و چون نبید خوری و مردمان مست شوند تو با همگنان در محاکا
مشو با مستان مشغول باش که بمحاکا سیم حاصل نشود و مردمان را ضجر کردن باشد
و دیگر با خنیاگر معربد نباشی که از عربده کردن و بدمستی کردن سیم خنیاگری از میان
برود و سرود روی شکسته و جامه دریده و دست افزار گسسته بخانه خود باز
روی که خنیاگران مزدوران مستان باشند و مزدور معربد مباد انکه مزد ندهند
و اگر در مجلس سرود ترا کسی بستاید او را تواضع همی کن و چیزیکه خواهد همی گوی و همی
زن تا دیگران نیز ترا بستایند که اول بهشیاری ستودن باشد و چون مست
شوند سیم از پس آن ستودن باشد و اگر مستان براه سرودی سخت خواهند
چنانکه عادت مستانست تو از زدن و گفتن ملول مشو همیگوی و همیزن باشد که
در آن میانه غرض تو حاصل شود که مطربان را بزرگترین هنری صبر است که با مستان
کنند که اگر صبور نباشد همیشه محروم باشند و نیز گفته اند که خنیاگر کور و کر و لال
باید بود که گوش بجائی ندارد که نباید داشتن و بجائی ننگرد که نباید نگرستن و چیزی
نگوید که نباید گفتن و چون از سرکاری برود چیزیکه آنجا دیده و شنیده باشد
جای دیگر نگوید که این همه در خنیاگری کمالست چنین معرفی که گفتم هر جا برود میزبان
بود باب سی و هفتم در رسم خدمت پادشاهان ای پسر اگر
اتفاق افتد که از جمله خواص پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند که پادشاه
ترا بخویشتن نزدیکتر دارد تو بدان غره مشو از نزدیکی و گریزان باش که این تر

که امین ترکرداند تا امین تر باش اما از خدمت گریزان مباش که از نزدیکی
پادشاه دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی و اگر ترا از خود امین دار و آنروز
باید که از وی نا امین تر باشی که هر که که فربه کردی ترا هم کشتن از و بود و هر
چند که عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش و سخن جز بر مراد خداوند
مگوی و با وی لجاج مکن که هر که با پادشاه لجاج برد پیش از اجل بمرد و با درفش
مشت زدن احمقی باشد و خداوند خود را جز به نیکی کردن راه منما تا با تو نیکی
کند و اگر بدی آموزی آن بدی نخست با تو کند چنانکه حکایت کنند که بروز
کار فضلون ابن بان که پادشاه گنجه بود و دیلمی سخت محتشم مشیر او بود و همه روزه امیر را
بدی آموختی که هر کس که گناهی کردی از محتشمان او را بند کردی و بزندان
فرستادی و امیر را گفتی که آزاد را میازار و چون آزردی بیوزن تا چندین
کس از مشورت این دیلم از دست فضلون هلاک شدند تا قضا را روزی این
دیلم مشیر گناهی کردی امیر بفرمود گرفتن و بند کردن و بزندان فرستادن دیلمی
کس فرستاد نزد امیر که من چندین هزار دینار بدهم مرا مکش فضلون گفت که
من از تو آموختم که آزاد را میازار و چون آزردی بیوزن و این دیلمی جان خود
بر سر این بدآموزی کرد اما اگر از نیکی کردن بیچ پشیمان کردی دوست تر دارم
که از بدی کردن ستوده کردی و آخر همه تنها باد را نقصان شناس و بر دولت غره
مباش و از کار سلطان حشمت طلب کن که دولت و نعمت از پس حشمت
خود دوان آید که غرض خدمت سلطان بیش از تو نکهر نیست و اگر که در عمل و خدمت
پادشاه فربه شوی خود را لاغر نمای تا امین باشی شنیدی که گوسفند تا لاغر است

از کشتن ایمن است که کسی بکشتن او نکوشد چون فربه شد آنگه طمع کشتن خیزد و این همه
درم و دینار خداوند مفروش که درم چون گل بود خوشبو و نیکو رنگ و عزیز
ولیکن کم عمر بود هرچند که درم از خدمت سلطان اندوزی باقی نبود اما جاه و حشمت
سلطان همچون سرمایه باشد اگر از دست بدهی بسود نتوانی رسیدن و درمی
که از حشمت و جاه گرد آید همچون سود است پس از بهر سود سرمایه از دست مده
که چون سرمایه بجا باشد همیشه سود بود و هرکه درم را از خود عزیزتر دارد از عزیزی
بدلتنگی برسد و رغبت جمع کردن مال اندر غم هلاک مرد باشد مگر بحد و اندازه همی
جمع کنی و مردمان را نصیبی همی دهی تا زبان مردم بر تو بسته گردد و چون در
خدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خود خیانت مکن
که اگر کنی آن خیانت تعقب بخت تو گردد زیرا که چون خداوند کهتری را بزرگ کند و
او بمکافات با ولی نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خدای تعالی آن نعمت را
از وی باز خواهد گرفت که تا حشمت باو نخواهد رسید چنانکه حکایت کنند که امیر
فضلون ابو الیسر حاجب را بسپه سالاری بدروغ همی فرستاد ابو الیسر حاجب گفت
که تا زمستان در نیاید نروم زیرا که آب و هوای بدروغ سخت ناساز گار بود بدبا
فضلون وی را گفت که چنین اعتقاد چرا باید داشت هرگز کسی بی اجل نمیرد و چون
تا کسی را اجل نرسیده باشد به بدروغ نرود و دیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش
که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن برسد که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و
دشمن را بنیکی و بدی مکافات دهی و کسی که محتشم شد نباید که درخت بی بر باشد
و از بزرگی و حشمت تو اگر کسی دولت و نعمت خواهد و کسی از وی نفع و ضرر

نرسد مثل جهود بود که صد هزار دینار دارد و از وی کمتر کسی نبود پس از دولت
و حشمت منافع طلب و مردمی را از مردمی دریغ مدار که صاحب شریعت می فرماید خیر
الناس من ینفع الناس و خدمت بهتری که دولت او بغایت و انتها رسیده باشد
مجوی که بفزود و آمدن نزدیک باشد و گرد دولت پیر شده مگرد که پیر را اگرچه عمر
باقی باشد آخر اورا مردم بمرگ نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم پیری بود که روزگار
پیری با او وفا کند پس ای پسر اگر خواهی که در خدمت پادشاه بر جای بمانی چنان باش
که عباس عم پیغمبر با پسر خویش عبدالله گفت بدان ای پسر که امیر یعنی عم تو بر
تو اعتماد کرد و از همه خلق ترا برگزید اکنون اگر خواهی که دشمن بر تو چیره نشود پنج خصلت
نگاه دار تا ایمن باشی اول باید که از تو هرگز دروغی نشنوند دوم کسی را پیش او عیب
می سیم با وی هیچ وجه خیانت مکن چهارم فرمان او را خلاف مکن پنجم راز وی را
با کسی مگوی که مقصود از این پنج چیز تو آن یافتن دیگر هرگز در خدمت ولی عهد خود
تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خود را ابلهی بنمای تا نداند که تو بقصد تقصیر کردی و آن
تقصیر خدمت را از تو بنادانی شمرد نه بی ادبی و بی فرمانی و پیوسته بجد مشغول
باش بی آنکه بفرماید هرچه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی چنان باید که هرکه
که ترا طلبند بخدمت طلبند و پیوسته حاضر باش چنانکه هرکه را که طلب کند ترا یابد
زیرا که ملکانزادگان همت آن بود که بازمایش کهتران باشند که چون ترا مقیم و
ثابت قدم بینند کارها و خدمات عمده را بتو رجوع فرماید و بر تو اعتماد کند چنانکه
یافته از شعر پیش تو مارا سخن کردن خطر کردن بود * با خطر کردن بر آرند از بن دریا گهر
تا رنج کمتری بر خود ننهی با آسایش پایه مهتری نرسی که کرم پیله تا پوسیده نگردد

نیل نشود و خدای تعالی پادشاه را چنان آفریده است که همه خلق عالم بخدمت
و بندگی وی محتاجند و خود را بحسد با پادشاه متهم مکن اگر بعد از آن سخن محسود کسی
پیش وی بگوئی نشنود و از جمله حسد شمرد اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه
ترسان باش و دو چیز را هرگز خوار نباید داشتن یکی خشم پادشاه و پند و سخن حکیمان
که هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد و اگر چنانچه تو ازین درجه درگذری و بپایگاهی
بزرگتر بیائی و به ندیمی پادشاه رسی باید که شرط منادمت ترا معلوم بود
باب سی و هشتم در آداب شرط ندیمی پادشاه بدان ای پسر که اگر پادشاه ترا بندیمی خویش
فرماید اگر آلت منادمت پادشاه را نداری مپذیر که هر که ندیمی پادشاه کند باید
که در وی چند خصلت باشد چنانکه اگر مجلس خداوند را از جلوس او زینی و زینی نبود
باری رینی و شینی نیز نبود که مرد ملول از دیدن او کراهتی باشد تا آن خداوند از وی
ملول نشود دیگر باید که آن کس دبیری داند تازی و پارسی تا اگر وقتی اندر آن
ملک را حاجت افتد بخواندن و نوشتن چیزی از عهده آن تو ند برآید و دیگر که
ندیم باید که شاعری داند و از اشعار پارسی و تازی بسیار یاد داشته باشد تا اگر
وقتی خداوند را حاجت افتد شاعر را طلب نباید کردن ندیم خود را بگوید تا از شعر
خویش یا از روایت دیگران بیان نماید همچنین ندیم باید که در علم طب و نجوم هم بداند
تا اگر ازین صفتها سخنی رود و درین باب حاجت افتد تا طبیب و منجم آید آنچه داند
بگوید تا شرط منادمت بجای آورده باشد تا آن پادشاه را از هر علمی بر تو اعتقاد افتد
و میل او بنسبت بتو بیشتر شود و نیز باید اندر ملاهی ترا دست باشد چیزی بدانی زدن
تا اگر وقتی خلوتی باشد که مطرب او را انجا راه نباشد آنچه دانی وقت آنرا خوش داری

باب ۳۸

تا آن ملک را بدان سبب بر تو وثوقی بود و نیز باید که محاکی باشی و بسیاری از حکایتها و روایتها و مثلهای مضحک و سخنهای شکسته و نادره‌های بدیع یاد دار که ندیم بی‌حکایت و نوادر نا تمام باشد و نیز باید که نرد و شطرنج را بدانی باختن ولیکن نه چنانکه مقامر باشی که ندیمی ملوک را نشائی و باید که از ظاهر قرآن و تفسیر و جمیع مسائل شرعی و دینی و عرفی را مستحضر باشی و از اخبار رسول و ائمه هدی و علم شرعی و اصول و فروع خبردار و و فنون باشی تا اگر در مجلس پادشاه ازین بابها سخنی سؤال و جواب کنند تو نیز جوابی توانی دادن و بطلب قاضی و مفتی و فقیه نباید رفتن و نیز باید که بسیاری از سیر ملوک خوانده و دیده و شنیده باشی و از احوالات ملوک گذشته از عرب و عجم آگاه باشی و بتن خود خدمت پادشاهی بزرگ کرده باشی تا پیش خداوندان از جمله خصلتهای ستوده ملوک راهمی گوئی تا آن اندر دل پادشاه کارهمی کند و بندگان خدای را در آن نفعی و فرجی همی بود و حاجت فقیر را در نزد پادشاه مقرون باجابت نماید تا ندیمی پادشاه را شایسته باشد و اگر که ندیمی پادشاه را محض همین نان و نبید خوردن و هزل گفتن و حظ نفس خود دانند پس آن لیسیدنی باشد نه ندیمی تدبیر ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز هرگز تا تو باشی در نزد پادشاهان و خداوندان حال از حال خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان وی منگر و از پس و پیش خود نگران مباش و چون ساقی ترا نبید دهد هرگه که قدح ستانی در وی زیاد منگر تا خداوند انرا بمایلی نبید و خود را نگاه دار و مراقب حال خود باش تا ترا چنان نیفتد که قاضی عبدالملک عفیر را افتاد چنانکه حکایت کنند که مأمون خلیفه ندیمی خویش را بقاضی

عبدالملک عصفری داد که عبدالملک نبید خواره بود و بدین سبب از منصب
قضاوة معزول بود روزی در مجلس خلیفه غلام ساقی بدو پیالهٔ نبید داد
قاضی چون نبید بستد در غلام نگریست و بچشم با وی اشارتی همیکرد و یک چشم
لختی فرو میگرفت مأمون بدید عبدالملک دانست که مأمون بدید آن اشارت را
همچنان چشم گرفته همیداشت مأمون بعد از ساعتی عمداً پرسید که ای قاضی
چشم ترا چه افتاد قاضی گفت ندانم یا امیرالمؤمنین اندرین ساعت فراز آمد ا
بعد از آن تا زنده بود چه در سفر و چه در حضر و چه در خلا و چه در ملا و چه در خانهٔ خود
و چه در مجلس خلیفه هرگز بچشم راست ننگرد تا آن تهمت را از دل مأمون ببرد پس
آن کس که ندیم پادشاه بود باید که چنین با کفایت باشد و باید که کافی و پیش
بین و خردمند و دانا و بیدار باشد تا تواند که در خدمت پادشاه روزگار بسر برد

باب سی و نهم اندر آیین ادب و شرط کتابت و رسم کاتبی بدان ای پسر

که اگر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت
کنی و نیز بسیار نوشتن عادت کنی تا ماهر تر باشی از آنکه شنیدم صاحب عباد
اسماعیل روز شنبه بود در دیوان چیزی نوشت روی سوی کاتبان کرد و
گفت هر روز شنبه در کاتبی خویش نقصانی بینم از آنکه روز آدینه بدیوان نیامده
باشم و چیزی ننوشته از یکروز تا چنین در کاتبی خویش نقصان همی بینم و در
خط من تقصیری تأثیر کند پس باید که پیوسته بخط نوشتن مشغول باشی
بخطی گشاده و مستوی و مسلسل و پیوسته و جمع و سخت و تند و تیز و درهم بافته
و در ریخته و سر دو بالا و کلمات در عقب هم با ترکیب و باید که در نامه نوشتن

بسیاری از غرض و معانی در کم لفظی بکار بری تا همه کس را مفهوم و معلوم گردد
چنانکه گفته اند شعر نکته گر ز دهان برون آید * پر معانی و مختصر باید * و نیز بتازی
گفته اند خیر الکلام قلّ و دلّ و نامه خویش را به کنایات و استعارات و روایات و
حکایات و امثال و آیات قرآنی مزین و با خبار رسولؐ و شعرهای مناسب و
مضامین بدیع و بکر و نادره های غریب و عجیب آراسته دار و باید که نامه پارسی
مطلق نتویسی و اصطلاحات معروف و نکته های نامه تازی معلوم است و در نامه
نوشتن سجع هنر است و لاکن در نامه پارسی ناخوش آید امّا هر سخن که گوئی عالی
و مستعار و شیرین و خوش مضمون و نغز و دلکش و مختصر باید گفت و کاتب را
باید که اوراک باشد و اسرار کاتبی را نیک بداند و سخنهای مرموز را اندر یابد و بداند
که بهر کسی چه سان باید نوشت چنانکه حکایت کنند ای پسر که جد تو سلطان محمود
بخلیفه بغداد القائم بالله نامه نوشت که باید ما و راء النهر را بمن دهی و الا که من خود
بشمشیر از تو بستانم و چون منشور داده باشی آن منشور را بر عام عرضه کنم تا بفرمان
خداوند رعیت مطیع من باشند القادر بالله گفت مرا در عالم مطیع تر از ایشان کسی
نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی همهٔ عالم را
بتو بشورانم تا معلوم تو باشد سلطان محمود از این سخن در خشم شد رسول خلیفه را
گفت که قادر را بگوی که چه میگوئی من از ابو مسلم کمترم مرا خود آرزو میبایست
اینکت آمدم باد و هزار پیل جنگی که دار الخلافه را ویران کنم و خاک دار الخلافه را
به پشت پیلان به غزنین آورم و تهدید عظیم نمود و از بار نامه پیلان رسول برفت
خدمت خلیفه و پیغام سلطان را بگفت خلیفه جواب او را بنوشت و برسول بدم

تا پیش سلطان محمود باز آمد سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان و لشکریان
صف برکشیدند و پیلان مست را بر در سرای بداشتند و رسول را بار دادند رسول
رفت و نامه را در پیش سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید که نامه ترا خواندم و جواب
باز فرستادم خواجه ابونصر مشکان که منشی پادشاه بود نامه را بستد و بخواند دید که
اوّل نامه نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم و آنکه سطری نوشته بود که الف
لام میم و آخر نامه الحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه و آله اجمعین و دیگر
هیچ ننوشته بود و سلطان محمود با جمله کاتبان در اندیشه افتادند که این چه سخت
مرموز است هر آیتی که در قرآن الف لام میم بود برخواندند و تفسیر کردند نه انجواب
بود آخر الامر ابوبکر قهستانی بود و در جه نشستگان نداشت بر پای ایستاده بود
گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است خداوند او را تهدید پیلان
فرستاده بود و گفته بود که دار الخلافه را ویران کنم و خاک دار الخلافه را به پشت
پیلان بغزنین آورم جواب خداوند نوشته است الم تر کیف فعل ربک باصحاب
الفیل جواب پیلان خداوند همید بود شنیدم سلطان محمود چنانکه دیانت او بود
بیهشان افتاد و تا چندگاه بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری بی حد بکرد
و عذرها خواست از خلیفه و ابوبکر قهستانی را خلعت فرمود و ترتیب کرد و در
میان ندیمان قاعده فرمود و بدین یک سخن درجه عظیم یافت و نیز حکایت
کنند که بروزگار سامانیان ابوعلی سیمجوری که در نیشابور بود و گفتی نه من سپهسالار
میر خراسانم ولاکن بدرگاه نرفتی و آخر عهد دولت سامانیان بود چندان قوتی
نداشتند که ابوعلی را بعنف بدست آورند پس از وی قنطار بخجسته و سکه رضی

شدند و عبدالجبار خوجانی خطیب خوجان مردی فقیه بود و ادیبی نیک و کاتبی
تمام بود با رای و تدبیر پیش بین و همه رای کافی ابوعلی او را از خوجان بیاورد
و کاتب الحضرت خویش کرد و هیچ شغلی بی مشورت او نکردی از آنکه مردی سخت
باکفایت بود و احمد ابن رافع الیعقوبی کاتب الحضرت امیر خراسان بود و مردی
سخت فاضل و محتشم بود و همه ماوراءالنهر در زیر قلم او بود و این احمد رافع را با عبدالجبار
خوجانی دوستی بود سخت بی مصالحتی و ملاقاتی که میان ایشان بوده باشد الا بسبب
فضل با یکدیگر دوستی داشتند روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت که اگر
عبدالجبار خوجانی کاتب ابوعلی نبودی ابوعلی را بدست شایستی آوردن که این همه
از کفایت و تدبیر عبدالجبار است نامه باید نوشت با بوعلی و او را گفتن که اگر تو با طاعت
و چاکر منی چنان باید که چون این نامه بتو برسد در وقت سر عبدالجبار را ببری و در
توبره نهی و بدست این قاصد دهی و بدرگاه فرستی تا بدانیم که تو بطاعتی که
هرچه تو میکنی بتدبیر و رای او میکنی و اگر نفرستی من که امیر خراسانم اینک بتن خویش
همی آیم جنگ را آماده باش چون این تدبیر کردند گفتند این نامه را بهمه حال بخط
احمد رافع باید که بود احمد دوست است با عبدالجبار ناچار کس فرستد و
این حال را با عبدالجبار باز نماید عبدالجبار بگریزد و امیر خراسان احمد رافع را بخواند
و گفت نامه با بوعلی بنویس درین باب و چون نامه نوشتی نخواهم که سه شبانروز
از سرای من بیرون روی و هیچ کهتر و چاکری از آن تو نباید که به نزدیک تو آید
که عبدالجبار دوست تست اگر بدست نیاید دانم که تو نموده باشی احمد هیچ
نتوانست گفت نامه همی نوشت و همی گریست و با خود همی گفت که کاشکی

من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی بدین فاضلی بخط من کشته نشدی واین کار را
هیچ تدبیری نمیدانم آخر این آیت که در قرآن مجید است بیادش آمد ان الملأ
یأتمرون بک لیقتلوک با خود گفت این رمز را وی نداند و هیچ بر سر این سخن
نرود من آنچه شرط دوستی است بجای آرم چون نامه را نوشت و عنوان بکرد
بر ذیل نامه با قلمی باریک الفی ببرد و بکرد و بجانب دیگر نونی یعنی ان لیقتلوا و نامه را
با میر خراسان عرضه کرد کسی خود بعنوان نامه نگاه نکرد نامه را بخواند و مهر کرد و بجمازه
بان دادند و جمازه بان از این حال آگاه کردند و گفتند این نامه را با بوعلی ده و آنچه او
بتو داد بستان و بیاور و احمد رافع را سه روز و سه شب ره نگاه کردند بعد از سه روز
بخانه خویش رفت دلتنگ چون جمازه بان به نیشابور رسید پیش ابوعلی رفت و نامه را
بداد چنانچه رسم است ابوعلی نامه را ببوسید و از حال امیر خراسان پرسید عبد الجبار را
نشسته بود نامه را بوی داد تا بخواند و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن نامه را بستد
و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر بردارد بر کنار الفی دید و بر کنار دیگر نونی در حال
این آیه یادش آمد ان یقتلوا دانست که نامه در باب کشتن اوست نامه را همچنان
بمهر از دست بنهاد و دست بر بینی گرفته از جای برخاست یعنی از بینی من خون می آید
بشویم و بیایم از پیش ابوعلی برفت و راست از سرای بیرون شد و پنهان گردید زمانی
منتظر او بودند ابوعلی گفت او را بجویید خواجه طلب کردند نیافتند گفتند بدر آمد و بر
ننشست و پیاده برفت ابوعلی دبیری دیگر بخواند و نامه را بگشادند و بخواندند و در
پیش جمازه بان حال معلوم شد همه خلق در عجب ماندند . بوی . گفت . . نامه چه
نوشته شده است ابوعلی اگر چه بدین شادمان بود . . ن و پیش جمازه بان خلق

ضجر شد و منادی بشهر در زدند عبدالجبار در نهان کسی را فرستاد در نزد ابوعلی
که من بفلان جایگاه نشسته‌ام ابوعلی بدان شاد بود و خدای را شکر کرد و فرمود
که در همان جا باش چون چند روزی برآمد جمازه بان را خلعتی نیکو بدادند
و جواب نامه را بنوشته اند که حال بر چه جمله بود و سوگند یاد کردند که ما ازین
حال هیچ خبر نداشتیم و زنهار نامهٔ فرستادند امیر خراسان ازین حال حیران
ماند و خط و مهر و زنهار فرستاد که وی را عفو کردم بر آن شرط که بگوید که چون
دانست که درین نامه چه نوشته بودند احمد رافع گفت مرا زنهار ده تا من بگویم
امیر خراسان او را زنهار داد احمد رافع جمله احوال را بگفت که من چه نوشتم امیر
خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامه خویش را باز خواست تا آن رمز را به
بیند چون نامه را آوردند همچنان بود که احمد گفته بود و همه مردم در شگفت ماندند
از ادراک و فضل احمد و آن رمز و دیگر شرط کاتبی آنست که دایم مجاور حضرت
باشی و سامر کار را یادگیری و متفحص و نا فراموش کار و تیز فهم باشی و از همه کار
تذکره همی داری از آنچه فرمودند و بفرمایند و از آنچه ترا نفرمایند باید بر حال همه
اهل دیوان واقف باشی و از معاملهٔ همه عاملان آگاه باشی و تجسس کنی و از همه
گونه تعرف اعمال عمال و ضبط احتیاط همی کنی اگرچه در وقت بکار نیاید اما وقتی آید
که بکار آید و لاکن آنچه یافتی آن سر را بکسی مگوی مگر وقتی ناگزیر بود و در ظاهر
بتفحص کردن شغل وزیر مشغول مباش و در باطن از همه چیزی آگاه باش و بر
حساب وی و احوال وی با خبر باش و یکساعت از تعرف کدخدائی و دا
وستد و نامه‌های عاملان خالی مباش که این همه در کاتبان هنر است و تیز

و بتر وی نعمت را بخشادن و خداوند خود را از هر شغلی آگاه گردانیدن و فضول
نابودن و اما اگر چنانچه بر خط املی قادر باشی و از هر گونه خطی را نیکو دانی نوشتن این
هنر سخت نیکوست در کاتبان ولیکن این را بر کسی پیدا مکن تا بمزوری معروف
نگردی که اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر کند چون نداند که کرده است
آنرا نیز بر تو بندند و بهر محقراتی که رود دید از امور دیوانی توجه کن تا مگر وقتی ترا بکار آید
چون منافعی بزرگ یابی آنکه اگر کجی کس بر تو گمان نکنند که بسیاری کاتبان
محتشم را وزیران هلاک کرده اند بسبب خط مزوری چنانکه حکایت کنند که ربیع بن
مطهر القصوی کاتبی سخت مدبر و محتشم بود اندر دیوان اسماعیل ابن عباد وی خط مزور
کردی این خبر بگوش صاحب رسید صاحب فرو ماند نه مزور را توانست هلاک
کند که مردی دانا و فاضل و محتشم بود و هرگز بروی پیدا نکردی و همی می اندیشید
که با وی چکند اتفاقا صاحب را عارضه پدید آمد و مردمان بعیادت وی میرفتند
تا آنکه ربیع ابن مطهر در آمد و پیش صاحب بنشست چنانکه شرط و رسم باشد از
حال صاحب می پرسید که نالیدگی از چیست و شراب چه میخوری صاحب گفت
از فلان شراب پس گفت غذا چه میخوری صاحب گفت از آنچه تو میکنی یعنی
مزوره ربیع دانست که صاحب از آن حال آگاه شده است گفت بخدا بسر
بسر تو که دیگر نکنم صاحب گفت اگر دیگر بکنی بدان که رفته است از عفو بسبب
مزوری کردن در دیوان پادشاه کاری با خط دیگر ... ست ... زوری بپرهیز
و بپرهیز تا مزوری کردن نمایی قلم مزوری که از نامه ... ان برآنی ... که جان
در معرض خطر و کار بهلاک رسد بدان ای پسر که من ... شغلی ... سخن ...

نمیتوانم داد که بطول می انجامد و از مقصود باز میمانم و ناگفته را نیز یله نمیتوانم کردن پس
از هر بابی سخنی چند نغز با مغز که بکار آید همی گویم تا معلوم شود که از هر نوع طرفی گفتم
اگر بگوش دل بشنوی استخراجها افتد که از چراغی توان فراوان چراغها افروخت
اگرچنانچه خدایرا در تو نظر رحمت باشد و از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت رسی رسوم آنرا
نیز بدانی باب چهلم اندر رسم و شرط وزارت کردن بدان ای پسر که اگر
بوزارت رسی محاسب و معامله شناس باش و با خداوند خویش راستی کن و انصاف
ولی نعمت خویش بده و همه خود را مخواه که گفته اند مَن طَلَبَ الکُلّ فاته الکُلّ و بفارسی
گو شعر • همه مخواه که هرگز ترا همه ندهند • که هرکه او همه خواهد همه بباید داد • همه
ندهند و اگر در وقت دهند بعد از آن آنرا خواستیار باشند و اگر اول فرا زگذارند
بعد از آن نگذارند پس چیز خداوند را نگاه دار باش و اگر خوری بد و انگشت
خور تا در گلوی تو نماند اما یکباره دست عمال را فرو بند که تا چوب را از آتش دریغ
داری کباب خام ماند تا دانی بد بگیران نگذاری درمی نتوان خوردن و اگر بخوری
آن محرومان خاموش نباشند نگذارند که پنهان بماند و نیز همچنانکه با ولی نعمت
خویش منصف باشی با لشکریان هم منصف باش و توفیر همی حقیر مکن که گوشت
بن دندان سیری ندهد که زیان آن توفیر تر دیگر از سود بود که بدان مایه توفیر لشکر را
دشمن خویش و خداوند خود کرده باشی اگر کفایت خواهی کردن مال جمع از توفیر
عمارت کردن حاصل آور و ویرانه های مملکت آبادان کردن تا دو چندان
توفیر پدید آید و خلقان خدایرا روزی نکرده باشی چنانکه حکایت کنند که
ملکی از ملکان فارس بر وزیر خود متغیر شد و او را معزول کرد و وزارترا بدیگری

نامزد نمود و آن وزیر معزول را فرمود که جائی را از مملکت اختیار کن تا بتو دهیم که تو با
قوم خویش در آنجا با ساز و نعمت مقام کنی وزیر گفت مرا جائی نمیباشد هرچه داشتم
ملک را دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد اگر بر من رحمت فرماید از مملکت خویش
دهی ویران بمن بخشد بحق الملک تا من موافقتی بروم و آن ملک را آبادان کنم و در آنجا
باشم ملک فرمود که دهی ویران که او خواهد بوی دهید اندر همه مملکت بگشتند
بوجب زمین ویرانه لم یزرع نیافتند و ندیدند که بوی دهند باز آمدند و ملک را
خبر دادند که همه مملکت زمین ویرانه بدست نمی آید که بوی دهیم وزیر با ملک
گفت ای خداوند من دانستم که در عمل و تصرف من ویرانه نیست الا این
ولایت که از من باز گرفتی بدان کسی ده که اگر باز خواهی از وی همچنین آبادان و
معمور بتو باز سپارد که من سپردم و باز دادم چون این سخن معلوم ملک شد
از آن وزیر معزول عذرها خواست و ویرا خلعت فرستاد و مملکت را باز بوی
مفوض داشت پس اندر وزارت دادگر باش و عمارت دوست دار
تا زبان تو همیشه دراز باشد و زندگانی تو بی بیم که اگر لشکر روزی بر تو بشورد
پادشاه را ناچار بر تو دست کوتاه باشد پس این بیدادی بر لشکر کرده باشی
و توفیر تقصیر کار تو کرده پس خداوند را تربیت کن به نیکوئی کردن با لشکر
خویش که پادشاه با لشکر آبادان بود و ده به دهقان پس در آبادانی کوش
و جهانداری کن بدانکه جهانداری بلشکر توان کردن و لشکر بزر توان فراهم
آوردن و زر بعمارت کردن بدست آید و عمارت بداد و دهش و انصاف
توان کرد پس از عدل و انصاف غافل مباش و اگرچه صیانت و نیم خیانت

باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که هیچ کس را از خداوندان ترسیدن واجب
نیست که وزیر را و اگر چنانکه خداوند کوچک بود او را بکودکی مشمر که مثال پادشا
زادگان مثال بچه مرغ آبیست که او را شنا نباید آموخت پس روزگاری
باید تا وی از نیک و بد آگاه گردد و اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو حال بیرون
نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخیانت تو راضی نبود بوجهی نیکو
دست ترا از عمل کوتاه کند و اگر نادان و جاهل بود خود معاذالله بوجهی زشت
تر دست ترا کوتاه کند و از دانا مگر جان بری اما از نادان و جاهل خود بهیچ وجه
روی رهائی نیابی دیگر هر جا که پادشاه رود از وی جدا مباش و وی را تنها
مگذار تا دشمنان در غیب تو بدی ترا گفتن نتوانند و وی را از حال خویش نگردانند
و پیوسته از پرسیدن حال ولینعمت خود غافل مباش و از احوال وی آگاه
باش چنانکه همه نزدیکان او جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که وی بزند تو آگاه
باشی که هر زهر را پازهری ساخته اند و از پادشاهان اطراف مملکت پیوسته آگاه
باش چنان باید که هیچ پادشاهی از دوست و دشمن خداوند تو شربت آبی
نخورد مگر آنکه تو از آن خبردار باشی و از امورات مملکت ایشان آگاه باشی که از
مملکت خداوند خویش چنانکه حکایت کنند که بروزگار فخرالدوله اسمعیل عباد
دو روز بدرگاه نیامد و بدیوان ننشست و کسی را بار نداد منهی فخرالدوله را
باز نمود فخرالدوله کس فرستاد که احوال دلتنگی تو شنیدم دلم ملول گشت
اگر چنانکه ترا دلتنگی چنانی باشد در مملکت باز نمای تا ما نیز مصلحت آن کار
بدست گیریم و اگر ترا از ما دلتنگی رسیده است نیز بگوی تا عذر آن بخواهیم

صاحب عباد گفت معاذ الله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد و حال مملکت
بر نظام است از دولت خداوند خداوند را انبساطی باد که دلتنگی بارزد و زایل
شود روز سیم بسرای باز آمد بر حال خویش دلخوش فخر الدوله پرسید که ترا از
چه دلتنگی حاصل آمده بود صاحب گفت که از کاشغر منهی نوشته بود که خاقان
بقا آن میر سپه سالار سخنی گفت نتوانستم دانستن که چه گفته بود مرا زان بغلو رفت اندر
دلتنگی که چرا باید بکاشغر خاقان ترکستان ابقا آن سخنی بگوید ما اینجا ندانیم تا مرد
ملاطفه رسید که چه گفته بود دلخوش گشتم پس باید که بر احوال همه ملوک مطلع باشی
و حالهای ایشان را بخداوند خویش همی نمائی تا از دوست و دشمن ایمن باشی
و حال کفایت تو معلوم خداوند تو باشد و هر عملی را که بکسی دهی بسزاوار عمل ده و طمع
مال از دست جاهلان و بیدادگران مده و جاهلان کم مایه و فرومایه را عمل بزرگ مده
شنیدم که ابوزرجمهر را پرسیدند که چرا کار عمل بر آل ساسانیان مغشوش گشت
گفت زیرا که در شغل بزرگ استعانت بر عاملان کوچک کردند تا کار ایشان بدان
جایگاه رسید و عامل مفلس و بی نوا را عمل مده خاصه شغلی بزرگ که تا خود را نخست
ببرگ و نوا نکند ببرگ و نوای تو مشغول نشود لیکن چون او برگی و سازی یافت
یکباره بخود مشغول نگردد و زود در کار تو پردازد نبینی که کشتها و فالیزها چون آب ببندند
اگر جوی کشت و فالیز تر باشد و آب خورده بود زودتر آب بکشت و فالیز رسد و
اگر جوی خشک بود و دیرگاهی آب نخورده باشد تا تمامی آن جوی سیراب نگردد
آب بکشت زار نرسد پس عامل بی نوا چون جوی خشک بود نخست خود را برد آنگه
ترا و دیگر باید فرمان خود را بزرگ داری و نگذاری که کسی فرمان ترا خوار کند و خود

وخوار دارد یا بفرمان تو در نرود چنانکه حکایت کنند که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را
صاحب دیوانی سمرقند داد منشورش را توقیع کرده خلعتش بدادند آنروز که
میخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن چون
وداع و دعای خیر بکرد و آن سخنی را که میخواست گفتن بظاهر نگفت پس
خلوتی خواست خواجه جای خالی کرد سهل گفت بقای خداوند باد من بنده
چون بر سر شغل همی روم ناچار از اینجا فرمانها روانه کرد و خداوند با بنده نشانی
کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن تا من بنده بدانم که کدام فرمان را
باید که معمول داشت و کدام فرمان را نباید کردن ابوالفضل گفت ای سهل نیکو
گفتی دانم که این را بروزگار دراز اندیشیده ما را نیز اندیشه باید کرد در وقت جواب
نتوان دادن تو روزی چند توقف کن سهل بخانه باز رفت در وقت سلیمان
ابن یحیی الصغانی را صاحب دیوانی سمرقند داد و خلعت و منشورش راست
کرد و او را بفرستاد و سهل را فرمود که یکسال از خانه بیرون میای سهل
یکسال در بخارا در خانه خود بزندان بود بعد از یکسال او را بخواند و گفت ای
سهل ما را کی دیده بودی با دو فرمان یکی راست و یکی دروغ بزرگان جهان را
بشمشیر فرمان برداری آموزند در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خود را بی ادبی و
بی فرمانی آموزیم و گوئیم که با این فرمان کار مکن فرمان ما یکی باشد چه
آنچه را خواهیم بفرمائیم و چون فرموده شد خود کرده شود و آنچه را که نخواهیم
کرد خود نفرمائیم که نه ما را از کسی بیم است و نه اندر شغل عاجزیم و این گمان که
تو بر ما کردی کار عاجز انست چون در شغل ما را پیاده دانستی ما نیز ترا از عمل

پیاده کردیم تا تو بر آن دل بعمل نروی که این فرمان را نباید کردن کسی را
زهرهٔ آن نباشد که فرمان ما را نبرد پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و
اگر عامل بر فرمان تو کار نکند ویرا عقوبت کن بتیغ تا توقیع خود را بزند کالای
خویش معظم داری و روان گردانی تا پس از تو بتوقیع تو کار کنند چنانکه اکنون
بر توقیع وزیران باید بود و امری قاطع تا حشمت برجای بماند و شغلها روان
بود و دیگر وزیر باید که نبید نخورد که از نبید خوردن غفلت در عوتت خیزد نعوذ
بالله از وزیر غافل رعنا و چون پادشاه بنبید خوردن مشغول بود و وزیر
نیز هم بنبید خوردن مشغول شود زود اگر خلل اندر مملکت پدید آید پس خود را
و خداوند خود را ایمن کن و چنین باش که گفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت باشد
و سخت زشت باشد که پاسبان را پاسبان باید پس اگر ترا اتفاق وزارت
نیفتد و خواهی که سپه سالار باشی شرط و رسم آنرا هم با تو بگویم تا بوقت
کار بدانی چه کنی باب چهل و یکم در شرط و رسم سپه سالاری کردن بدان
ای پسر اگر سپه سالار باشی با لشکر خود محسن باش هم از جانب خداوند نیکویی خواه
و همیشه هیوب باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف آراستن را نیکو بدان
و روز که اتفاق جنگ افتد بر میمنه و میسره سالاران جنگ دیده و جهان دیده
فرست شجاع ترین سالاری با نیک ترین قومی اندر جناح لشکر دار تا پشت
لشکر را قوی دارند اگر چه خصم ضعیف باشد ویرا بچشم ضعیفی منگر و باب
آن ضعیف همان احتیاط کن که در باب قوی تر از خود کنی چنانکه گفته اند
ع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ⁂ و اندر حرب دلیری مکن که از دلیری کرد

لشکر خود را برباد دهی و نیز بددل مباش که از بددلی لشکر خود را منهزم گردانی
و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن غافل مباش و در روز و شب
از طلایه فرستادن تقصیر مکن و در روز جنگ چون چشم بر لشکر افکندی در هر
دو مصاف روی بریکدیگر نهادند خنده ناک و بی بیم باش و پیوسته با لشکر
خویش میگوی که ایشان چه کس باشند بجماعت دیگر دمار از روزگار شان بر
آوریم و بیم و ترس و خوف را از دل لشکر بیرون کن و ایشان را بانعام و احسان
دلگرم و دلیر و خورسند دار و بنوید جایزه و صله ایشان را دلیر و ثابت قدم دار و
بیکبار لشکر پیش مبر و پیش پادشاه فوج فوج سوار فرست و یکیک سالاران و
سرهنگان را نامزد همی کن که ای فلان تو با قوم خود برو بفلان جا و ای فلان تو
با فوج خود برو بفلان سمت و آن کس را که جملة الامر باشد نزدیک خود همی دار و
هر کسی را که بینی جنگ نیک کرد و کسی را بیفکند یا مجروح کند یا مجروح شود یا سواری
بگیرد یا اسپی بیاورد یا سری بریده بیاورد و یا کسی را گرفته زنده بیاورد و یرا اضعاف
آن خدمت مکافات کن از خلعت و صلت و زیادتی معاش و در آن هنگامهٔ گیر و
دار و کر و فر که دلیران سرگرم جنگ کنند و شجاعان در پی نام و ننگ در فکر مال مباش
و در فکر جان باش و مجموع حواس را بخود دار و از خود غافل مباش تا غرض تو
زود حاصل شود تا لشکریان نیز در آن معرکه در مردی و کوشش تقصیر نکنند و
فتح مراد بر آید و اگر مقصود تو بی جملة الامر حاصل شود پس شتاب زدگی مکن و بر جای
خویش پای برجای باش و بتن خویش هیچ مکن که چون جنگ با سپه سالار افتد
نشان اینست که کار بر لشکریان سخت تنگ شده باشد پس اگر جنگ بتو افتد

جنکرا باش و بکوش و هرگز هزیمت اندر دل مگیر و مرگ را مهیا باش که هرکه مرگ را در دل گیرد بهر باطلی او را از جای بر نتوان انگیخت و تا توانی از آن سپه سالاران نباشی که عسجدی در فتحنامه خوارزم گفته بیت * سپه سالار لشکرشان یکی لشکر شکن کاخر * شکسته شد از و لشکر و لیکن لشکر ایشان * و چون ظفر و فتح یافتی از پس هزیمتیان بسیار مرو که در رجعت بسیار خطا افتد امیر بزرگ پدرم هرگز از پس هزیمتی نرفتی و کسی نگذاردی رفتن از آنکه طریق جنک را بهتر از وی کسی نمی دانست و سلطان محمود نیز همین طریق داشت هرگز از پی هزیمتیان نرفتی و گفتی که مردم منهزم جان را بکوشند و چون جان را بکوشند ظفر یابند دیگر چون بجنک روی هم چنانکه بچشم سر رفتن را همی بینی بچشم سر بیرون آمدن را همی بین که بسا باشد چنان شود که تو خواهی و این سخن را فراموش مکن اگر چه جای دیگر گفته ام باز مکرر کویم بوقت مصاف که جای تو تنگ باشد که یک گام پیش و پس نتوانی نهادن زنهار تا گامی باز پس ننهی که اگر در مصاف یک گام باز پس گذاری در وقت ترا هزیمت باشد پس جهد کن که یک گام از جای خویش پیش گذاری و هرگز گامی باز پس مرو دیگر چنان باید که در همه وقت لشکر تو قسم بجان تو خورند و با لشکر بسخاوت باش بخلعت و صلت و ایشان را خوشدل داری اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان از ایشان دریغ مدار که هرچه همه کارها بتقدیرات خدای بسته است اما تو آنچه شرط تدبیر ست همی کن به طریق صواب و فتح و نصرت را از خدا خواه و متوسل بلطف و کرم او باش و لمحه دل از یاد او غافل مساز که بسا باشد که لشکر کثیر را بشکنند پس در آن هنگام

که شخص از نام غافل است تو در غفلت از خدای مباش که بحقیقت فتح و ظفر از او است
و خوف و ترس را از دل لشکر بیرون کن که از حضرت امیر مؤمنان و سر حلقه
مبارزان علی پرسیدند که بچه سبب بود در انجنگها بر دلیران نامدار و شجاعان
روزکار فائق میامدی و غالب میشدی فرمودند از انکه خوف و خشیت را از دل
بیرون میکردم و فتح و نصرت را بدل جای میدادم پس تا بتوانی لشکر را دلکرم و
دلیر دار و ترس و بیم را از دل ایشان بیرون کن که انچه شرط تدبیر و تقدیر است این است
پس اکر خدای بر تو رحمت کند و ترا پادشاهی رساند باید که شرط و رسم پادشاهی را
نیکو بدانی باب چهل و دوم اندر شرط و رسم پادشاهی کردن و آداب آن
بدان ای پسر که اکر پادشاه باشی اندر پادشاهی پارسا باش و چشم و دست از حرم
مردمان دور دار و پاکدین و پاکدل و پاک شلوار باش و بهر کاری که کنی بفرمان
و رای خرد کن و اندر هر کاری که بخواهی کردن نخست با خرد مشورت کن که وزیر
الوزرای پادشاه خرد است تا در وی درنکت نه بینی شتاب زدکی مکن و بهر
کاری که بخواهی کردن چون در خواهی شدن نخست بیرون رفتن از انکار را
نیکو بنکر که تا آخر و مآل کار را نه بینی اول را مبین که کفته اند ع مرد آخر بین مبارک
بنده ایست که عاقبت بینی دوم خرد معدیست و بهر کاری اندر مدارا نکهدار
و هر کاریکه بمدارا بر آید جز بمدارا پیش مبر و بیداد پسند مباش و همه کارها
و سخنها را بچشم داد ببین تا در همه کارها حق و باطل را بتوانی دیدن و همیشه
راست کوی و کم خنده باش و کم کوی تا کهتران تو بر تو دلیر نکردند که کفته اند که
بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است و بی فرمانی حواشی باید که عطاها

از نعمت تو مستحقان برسد و بینوایان و بیچارگان و عاجزان و غریبان بی نصیبا را
دریابی و با ایشان نفقه و گذران دهی و عزیز دیدار باش و خود را مکرر بمردمان جلوه
مده تا در چشم مردمان خوار نگردی و زنهار خواه باش و بر خلق خدای رحیم باش
اما بر بی رحمان رحم مکن و همه بخشایش باش و لاکن با سیاست باش خاصه
با وزیر و کارگذاران خویش والبته خود را تسلیم القلبی بوزیر منمای و یکباره خود را
محتاج رای و تدبیر او مکن و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی بطمعی که باز نماید
بشنو اما در وقت اجابت مکن بگو بنگرم چنانکه صواب باشد فرمایم بعد از تفحص
و تجسس آن کار را بکن که صلاح کار ترا میگوید نه منفعت خویش را تا ترا زبون سا
و تدبیر خویش نداند و اگر پیر باشی و اگر جوان وزیر پیر دار و هرگز جوان را وزارت مده
که گفته اند شعر بجز پیر سالار لشکر مباد * که کودک دبیر تخت شاهی مباد * و دیگر
آنکه اگر تو پیر باشی زشت باشد پیر را جوانی آموزکار و مدبر کار باشد و اگر جوان
باشی و وزیر نیز جوان باشد بهر دو آتش جوانی تو و آتش جوانی وزیر مملکت
سوخته گردد و دیگر وزیر باید بهروز باشد و پیر و تمام قامت و قوی ترکیب و سطبر
و بزرگ شکم و بلند بالا و دراز ریش که مرد نحیف ضعیف پست قامت شنوتی نباشد
چنانکه حکایت کنند که سلطان طغرل خواست که از فضلای خراسان کسیرا
وزارت دهد دانشمند صاحب رای و تدبیر را اختیار کردند و آن دانشمند
ریشی بود سخت دراز و طویل و بعضی تا ناف و قوی ترکیب وزیر ساخته کردند
و پیغام سلطان را بوی دادند که ما ترا بوزارت خویش نامزد کرده ایم باید که
امورات کدخدائی و وزارت ما بر دست گیری که از تو شایسته تر

در این کار نمی بینم مرد دانشمند گفت سلطان را بگویید که هزار سال ترا بقا
باد وزارت پیشه ایست که ویرا بسیار آلتها و هنرها شاید و باید تا تواند که این امر
خطیر را از عهده برآید و از همه هنرها و آلتها بنده جز ریش چیزی دیگر نیست خداوند
بر ریش من غره نشود که پشم است و این خدمت را بدیگری فرماید پس هر کسیرا
که وزارت دهی اورا در وزارت تمکینی تمام ده تا کارها و شغلهای مملکت
فروبسته نگردد و با اقربا و پیوستگان خویش وزیر نیکوئی کن در معایش
دادن و خوبی کردن تقصیر مکن اما خویشاوندان و متعلقان و پیوستگان
خود و آن وزیر را هیچ عمل و شغلی مفرمای که یکباره دنبه بگرگ نتوان سپردی که و
هیچ حال بر مال تو خویشانرا نیازارد و نیز کسان وزیر بر پشتی وزیر بیداد بر
بندگان خدای نکنند و بیگانه از آن بترسد که وزیر از کسان خویش
امضا کند و از بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن که خداوند فرموده اَلسَّارِق
وَالسَّارِقَة فَاقْطَعُوا اَیْدِیَهُمَا و عفو کردن خونی را روا مدار که اگر واجب القتل
و خونی را عفو کنی تو نیز بدان خون در قیامت شریک باشی و گرفتار اما بر
چاکران خویش برحمت باش و ایشان را از بد نگهدار و نگهبان باش
که خداوندان چون شبان باشند و کهتران چون رمه اگر که شبان بر رمه
برحمت نباشد و ایشانرا از سباع نگهبان نباشد زود هلاک شوند و از هر
کسی شغلی دریغ مدار تا از منافعی که از آن شغل بیابند با قسط خویش مضاف
بکنند و بی تقصیری زیند و تو نیز در باب ایشان بی اندیشه تر باشی که چاکرانرا
از بهر شغل دارند ولاکن اگر کسی را شغلی دهی نیکو بنگر شغل بسزاوار شغل

ده شغلی که نه مستحق آن شغل باشد ویرا مفرمای کسی را که فراشی را شاید ابداری مده و کسی که شرابداری را شاید خازنی مده و آنرا که خازنی را شاید حاجبی مده هر کاری بهر کسی توان دادن که گفته اند لکل عمل رجال تا زبان طعنان بر تو گشاده نشود و اندر شغل تو خلل پدید نیاید که اگر کاری را بکسی فرمائی که نداند هیچ حال نگوید که ندانم همی کند بجهت منفعت خود خود و لاکن آن کار بفساد باشد پس کار را بکاردان سپار تا در آخر از در دسر رسته باشی که پیش من گفته ام بیت ولاکن نه بیزدت توفیق خواهم بدانش تا دهی کارت بدانا ✤ پس اگر ترا با چاکری عنایتی باشد خواهی که او را محتشم سازی بجل توانی او را حشمت و نعمت دادن بی آنکه شغلی بنا واجب فرمائی که بنادانی خویش گواهی داده باشی و اندر پادشاهی مگذار که کسی فرمان ترا خوار دارد که ترا خوار داشته باشد و اندر شاهی همه راحت در فرمان دادن است که ظاهرا پادشاه با لشکر و رعیت فرقی در صورت ندارند اما فرق که هست آنست که پادشاه فرماننده است و ایشان فرمانبر چنانکه حکایت کنند که بروزگار جد تو سلطان محمود مردی بود او را بستی میگفتند و عامل نسا و باورد بود مردی از رعایا را بگرفت در نسا و نعمتی زیاد از وی بستد و ملکهای او را موقوف کرد و هر چه ویرا بود از اموال و املاک جمله را ضبط کرد و آن مرد را بگرفت و محبوس کرد و بعد از چند گاه آن مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و بغزنین رفت نزد سلطان بداد خواهی و تضرع و زاری بسیار کرد سلطان او را مثالی داد و نامه بالته داد که به نسا رفت ۰ فرمان سلطان به اد عامل اندیشه کرد که این مرد دیگر باره کجا تواند بغزنین رفت فرمان سلطان را بجو نه نهد

وبر فرمان کار نکرد آمد دیگرباره بغزنین رفت واندر راهی ایستاد که سلطان
از باغ بخلوت میرفت مرد بانگ بر کرد وداد خواست واز عامل نسا بنالید
سلطان باز ویرا نامه فرمود مرد گفت نامهٔ ترا بردم وبدادم عامل بر نامهٔ تو
کار نکرد سلطان آن ساعت مگر از سببی دلتنگ بود گفت از من مثال دادن است
چون بر او کار نکنند برو خاک بر سر کن آمد گفت ای سلطان عامل تو بر فرمان
تو کار نکند مرا خاک بر سر باید کرد سلطان گفت نی غلط گفتم ترا خاک بر سر
باید کرد نه ترا در حال دو غلام روانه نسا کرد تا عامل را گرفته و فرمان سلطان را
بر گردن او آویخته او را بر دار زدند واملاک واموال آمد را گرفته باو باز دادند
ومنادی در شهر کردند که هر کس که فرمان خداوند را نبرد وخوار دارد او را این
سزا وجزا باشد بعد از آن کسی را زهرهٔ آن نبود که فرمان ویرا خلاف کند که گفته‌اند
لَا مُلْكَ اِلَّا بِالسِّيَاسَةِ ونیز ای پسر حکایت کنند که بروزگار خال تو سلطان
مسعود چون بپادشاهی نشست طریق مردانگی وشجاعت نیک داشت اما
طریق ملک داشتن نداشت از پادشاهی با کنیزکان معاشرت کردن را اختیار
کرده بود لاجرم خان ومان وملک را بر سر ایشان گذاشت چون لشکر و
عمال ورعایا دیدند که وی بچه شغلی مشغول است طریق بی فرمانی پیش گرفتند
وکار بر مردمان فرو بسته شد ولشکر ورعیت دلیر شدند تا روزی از رباط فراوه
مظلومه آمد و از عامل آنجا بنالید سلطان مسعود او را نامه داد آن مظلومه نامه را
برد وبعامل داد وعامل بر نامه کار نکرد ودیگرباره مظلومه آمد واز سلطان داد خواست
سلطان باز او را مثالی داد آن زن گفت عامل بر نامهٔ تو کار نمیکند سلطان

گفت من فرمان داده‌ام چون بر آن کار نکنند چه توانم کرد آن پیره زن گفت ایسلطان مملکت چنان بدار که بر نامه تو کار کنند و تو همچنین بر سر عشرت خود مباش تا بندگان خدا در بلا و ظلم گرفتار نباشند سلطان از سخن آن پیره زن سخت خجل شد و بفرمود تا داد او را بدادند و آن عامل را بر در دروازه بردار زدند پس از آن او از خواب غفلت بیدار شد و نیز کسی را زهره آن نبود که در فرمان آن تقصیر کند پس آن پادشاه که فرمان آن روا نباشد آن نه پادشاه بود که میان آن چه فرقست با دیگران و میان فرمان او چه فرقست با فرمان دیگران که تظلم ملک ملکان اندر فرمان روائیست و فرمان روائی جز بسیاست نباشد پس در سیاست کردن تقصیر نباید نمود تا امرها روان و شغلها بی تقصیر شود که گفته اند بیت بلی شاه را مهر و کین بایدی * زود رامش و آتشین بایدی دیگر آنکه سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که مملکت آبادان نگردد چنانکه صحبت لشکر را نگاهداری مصلحت رعیت را نیز نگاه باید داشت زیرا که پادشاه چون آفتابست نشاید که بر یکی تابد و بر یکی نتابد و نیز رعیت را بلشکر ضایع نتوان کردن و لشکر را برعیت آبادان توان داشت پس بیداد را بدل خود راه مده که خان و مان ملکان داد گر دیر ماند و قدیم گردد و خانه بیدادگران زود نیست گردد زیرا که داد آبادانی و بیداد ویرانی چون آبادانی دیرتر شاید کردن دیرتر تا و ویرانی را زود شاید کردن زود نیست گردد و حکیمان گفته اند که چشمه عدل و خرمن ماه پادشاه دادگر است و چشمه ویرانی پادشاه بیدادگرست و از دعای مظلومان و فقیران غافل مباش که دعای مظلومان زود مستجاب

کرده و پیوسته خلوت دوست مباش که چون تو از لشکر و مردم نفرت کنی
ایشان نیز از تو نفرت کنند و در نگاه داشتن رعیت تقصیر مکن که اگر کنی آن تقصیر
توفیر دشمنان باشد و دیگر آنکه لشکر را همه از یک جنس مدار که هر پادشاهی که لشکر از
یک جنس دارد همه لشکر او زبون باشند از آنکه چون لشکر از یکجنس باشند همه
لشکر با یکدیگر متفق باشند ایشان را بیکدیگر نتوان مالیدن که تا آن قوم از بیم این
قوم و این قوم از بیم آن قوم بی فرمانی نیارند کردن و فرمان تو بر لشکر
تو روان باشد و جد تو ای پسر سلطان محمود چهار هزار غلام ترک سرائی داشت
و چهار هزار هندو و ترکان را بهندوان ترسانیدی و هندوان را بترکان و هر دو
جنس از بیم یکدیگر مطیع بودند و دیگر گاه گاهی سران و سرهنگان و بزرگان
لشکر خود را بنان و نبید خوردن بخوان و با ایشان نیکوئی و کرم کن بخلعت
و صلت و نویدها و دلگرمی ها نمودن که ترا قلباً دوست بدارند و فدوی باشند
و در وقت کارزار جان و سر از تو دریغ ندارند و لاکن چون کسیرا چیزی اندک
خواهی دادن بزبان خویش بر سر ملا مگوی اندر نهان کسیرا بگوی تا پروانه باشد
تا تو دون همتی نکرده باشی یکی آنکه چیزی اندک دهی که نه درخور همت تو باشد
و دون همتی خود در ملا آشکارا نکرده بر مردم که من هشت سال در غزنین سلطان
مودود را ندیم بودم سه چیز هرگز از وی ندیدم یکی صلتی که زیر دویست دینار باشد
هرگز بر ملا بزبان خویش نیاوردی مگر به پروانه دوم هرگز نخندیدی که دندانها
نمایان کرده بلکه به تبسم سیوم آنکه اگر سخت در خشم رفتی کسی را بجز بی حمیت
و دشنام ندادی و این سخت نیکو عادتی بود و شنیدم که سلطان روم را

نیز چنین عادت بوده است اما ایشان را رسم دیگر است چنانکه ملوک عرب و عجم را
نیست کسی را که بدست خود بزنند تا آنکه زنده باشد کسی او را نتواند زدن
اکنون بسخن اول آمدیم بحدیث سخی بستم تر انتوانم گفتن که سخی باش باری
دون همت مباش و اگر از سرشت خویش نتوانی استادن همچنین که
گفتم باری فرادون همتی خود را بر دامن منمای که اگر چنان نباشی خلق
دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو چیزی نتوانند کردن چون دشمن پیدا شود
جان فدای تو نکنند و دوست دشمن تو گردند اما ای پسر جهد کن تا از شراب
پادشاهی مست نگردی و شش خصلت اندر تقصیر مکن و نگاه دار اول هیبت
دوم داد سیم دهش چهارم حفاظ پنجم آهستگی ششم راستگویی که اگر
پادشاه از این شش خصلت از یکی دور شود نزدیک شود بمستی پادشاهی و هر
پادشاهی که از پادشاهی مست شود هشیاری او اندر رفتن پادشاهی است
و اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن از احوال ملوک عالم و چنان باش
که پادشاهی نفسی نزند که تو بر آن مطلع نباشی چنانکه حکایت من از امیر
ماضی پدرم چنین شنیدم که فخر الدوله از برادر خود عضد الدوله بگریخت و هیچ
جائی مقام نتوانست کردن بدرگاه جد من قابوس آمد بزنهار و جد من
او را امان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار کرم کرد و عمه مرا باو داد و در
آن نکاح از حد بیرون خرمی کرد و جشن گرفت از آنکه جده من خاله فخر الدوله بود
و پدر من و فخر الدوله همرده و دخترزاده حسن فیروزان بودند پس عضد الدوله رسولی
فرستاد نزد شمس المعالی رسول نامه آورد و بداد و اندر تجمیل گفت که عمدة الملة

که عضد الدوله بسیار سلام میدهد و میگوید برادر من امیر علی آنجا آمده است که میان
با دوستی و برادریست و خانه هر دو یکی است و این برادر من دشمن من است
باید که او را بگیری و بنزدیک من فرستی تا بمکافات این خدمت از ولایات خویش
هر تا چیستے که نامزد کنی بتو باز گذارم و دوستی ما مؤکد شود پس اگر نخواهی که این
بدنامی بر خویش نهی در همان جا او را زهر خورانی تا غرض من حاصل شود و بد
نامی بر تو نباشد و آنچه را که تو خواهی نیز حاصل شود امیر شمس المعالی گفت سبحان الله
العظیم چه واجب کند چنان محتشمے را با چنان منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود
مرا چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی من در آن باشد پس امیر رسول را گفت
که عضد الدوله مرد عاقل است چرا سخنی بگوید که ممکن نباشد پس رسول گفت ممکن
بخدا وند عضد الدوله را بفخر الدوله مفروش و اختیار مکن فخر الدوله را بعضد الدوله
که ملک ما عضد الدوله ترا از برادر همزاد مشفق تر و دوست تر میدارد و چنین
و چنان سوگند خورد در آن روز که ملک را تجمیل میداد و براه می کرد و در میانه سخن
میگفت که خدا میداند که من امیر شمس المعالی را بسیار دوست میدارم تا بدان
جایگاه که شنیدم امیر شمس المعالی در گرما به شد و در گرمابه میان غین پای وی بلغزید
و بیفتاد من دل تنگ شدم گفتم مگر بچهل سالگی او را پیری و ضعف افتاده و
قوة ساقط شده و این رسول را غرض آن بود که خداوند من برا حوالات تو چگونه
با خبر و مستحضر میباشد و این تعلیم عضد الدوله بود شمس المعالی گفت بقا ش
باد منت پذیرفتم بدین شفقت که نمود لیکن غم خوردن من نیز از بهر او ویرا
میباکانان که وی آن روز شنبه از ماه فلان که روز دیگر بتر از وانه گرد آن شب در

در فلان تن نشستن گاه شراب خورد و بفلان جای بخفت و بنوشتکین ساقی خلوت
کرد و نیم شب مست از آنجا برخاست و در سرای زنان رفت و بر بامی شد
که در آن خیزران قواد بود و بادی گرد آمد و چون از بام فرود آمد پایش بلغزید و
دو قائمه نردبان بیفتاد مرا نیز دل از بهر وی بسوخت گفتم اگرچه چهل و دو سا
در عقل وی نقصان آمده بود چهل و دو ساله پادشاه چندان شراب چرا خورد
که از بام فرود نتواند آمدن و نیم شب چرا باید که از بستر نقل کند تا چنان حادثه
بیفتد آخر سوکرا نیز از آگاه بودن خویش از احوال ایشان خبر داکرد پس ای
پسر چنانکه از احوال ملکان عالم خبرداری بر ولایت خویش و حال لشکر و رعیت
نیز باید چنان آگاه بودن که بدانی که چند محل و چند خانه و چند کس در هر خانه
میباشد و نام و نشان هر یکی را نیز بدانی و هر اتفاقی که جهت هر یکی از رعایا
بیفتد آگاه باشی که اگر حال ولایت خود ندانی حال ولایت دیگران از کجا
دانی چنانکه حکایت بدان ای پسر که بروزگار پسر خال تو سلطان مودود
بن مسعود که من بغزنین آمدم مرا سخت اعزاز و اکرام کرد و چون چند گاهی مرا
بدید و بیازمود مرا و منادمت خاص خویش ، و پیوسته بطعام و شراب
خاص حاضر بودمی خواه ندیمان دیگر بودندی خواه نبودندی روزی همچنان صبوحی
کرده اندر میان نبید خوردن لشکر را بار داد نسق اندر آمدند و خدمت و ثنا
کرده باز گشتند خواجه بزرگ عبدالرزاق احمد بن الحسن المیمندی وزیر بود چون زمانی
گذشت مشرف درگاه درآمد و ملاطفه بر جمیع خادم داد و بر جمیع خادم بسلطان
داد سلطان نبید میخورد و ملاطفه میخواند پس از تمام ملاطفه روی بسوی

بسوی خواجه کرد و گفت این منهی را صد چوب بزنند تا دیگر باره منهی بشرح کند که اندرین نامه آنست که دوش در غزنین دو هزار خانه سماق بانجه اند چون من ندانم که بکدام محل و کوی بوده و خانه که بوده هر چه خواهی باش خواجه گفت بقای خداوند باد این را از جهت تخفیف بجمع گفته است که اگر بشرح میگفت این کتابی می شد بزرگ و بیک روز و دو روز خوانده نمی شد خداوند رحمت کند این گناه و اذیت را از وی عفو کند دیگر باره که نویسد وقایع خانه را مفصلاً بالتمام نویسد و تفسیر باز نماید که فلان کس بفلان جایگاه با فلان کس فلان چیز خورد گفت اینبار عفو کردم بار دیگر که نویسد چنان نویسد که خواجه میگوید پس باید که از حال لشکر و رعایا و قاطبه اهل مملکت خود غافل و بیخبر نباشی خاصه از حال وزیر خویش و باید که وزیر شراب نخورد که خان و مان خود را بد و سپردی که اگر از حال وی غافل باشی از حال خان و مان و مال خویش غافل باشی و از پادشاهان اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی و اگر دشمن باشی ظاهر او دوست و دشمن باش تا آشکارا دشمنی توانی کردن و با هم شکل خویش پنهانی دشمنی مکن چنانکه شنیدم که اسکندر روی بجنگ دشمنی میرفت ویرا گفتند الملک خصم ما مردی غافلست بروی شبخون کنیم اسکندر گفت که نه ملک باشد آن کس که بدزدی ظفر یابد و اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن زیرا که پادشاهان بزرگتر از همه کس باشند باید که کردار و گفتار ایشان نیز بزرگ تر باشد از کردار و گفتار دیگران تا نام پایند که نام بزرگ بکردار و گفتار بزرگ توان یافتن چنانکه فرعون اگر بدان بزرگی سخن نگفتی خدای عز و جل کی روایت سخن او

او کردی که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و تا قیامت این آیت را میخوانند و
نام وی را می برند بدان سخن بزرگی که او بگفت پس چنین مباش که گفتم که پادشاه
کم همت را نام بلند نگردد و دیگر توقیع خویش را بزرگ دار و هرگز محقر ایلی
توقیع مکن مگر بصفتی بزرگ یا بولایتی بزرگ یا بمعاشی بزرگ که آنرا ببخشی
و چون توقیع کردی الا بعذر و اتسخ خط و توقیع خویش را خلاف مکن که خداوند
از همه کس ناپسندیده بود خصوصا از پادشاه اینست شرط و رسم و قاعده پادشاهی
هرچند که این پیشه پیشه بزرگیست که به هر کس نرسد من چنانکه شرط است تا بت
بگفتم و نوشتم پس اگر چنانچه ترا صناعتی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی
باید که رسم و شرط آنرا بدانی و یا از پیشه های بازاری آنچه دانی شرط و رسم آنرا
نگاهداری و هر کاری را بورزی تا همیشه کارهای تو بر وفق مراد باشد

باب چهل و سیم اندر آیین دهقانی و هر پیشه که دانی بدان ای پسر اگر
دهقان باشی از دهقانان شناسنده باش هر چیزی که بکار آید مگذار که از وقت
خود بگذرد و اگر ده روز پیش از وقت بکاری بهتر که دو روز پس از وقت
کاری و پیوسته آلت کار تو و جفت گاو ساخته و سنجیده دار و گاوان نیکو خر
و بعلف نیکو دار و چنان کن که همیشه یک جفت گاو ترا فاضل باشد تا اگر گاوی
از کار باز ماند تو از کار باز نمانی و وقت آن کشت تو در نگذرد و چون وقت
کشتن و درودن باشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تهیه کشت
سال دیگر را امسال همی کن و کشت بر زمینی کن که خویشتن پوشش بود که زمینی
که خود را نتواند پوشیدن ترا هم نتواند پوشیدن و چنان کن که دایم بعمارت

بعمارت کردن مشغول باشی تا آنکه از دهقانی برخوردار باشی پس اگر پیشه وری باشی
از جمله پیشه وران بازار اندر هر پیشه که باشی زود کار و ستوده کار باش تا حریفان
بسیار باشند و بوقت کار کار به از آن کن که هم پیشه کانت کنند و بکم مایه سود
قناعت کن که تا یکبار ده پانزده کنی دو بار ده نیم بتوانی کردن پس حریف را
بلجاج و مکاس بسیار مگریزان تا در پیشه وری مزد و ق باشی و مردم بیشتر
کیس ستند و داد با تو کنند و تا چیزی همی فروشی بدوست من و جان برادر
گفتن و خوشخوئی و خوش سرائی و خوش زبانی فروش تا از تلطف تو آن همه
خریداران از مکیس کردن شرم دارند و مقصود تو حاصل شود و چون چنان کنی
بسیار حریف باشی ناچار محسود دیگر پیشه وران کردی و اندر بازار مشهورتر و معروف
تر کردی از سایر هم پیشه کان اما عادت کن براست گفتن خاصه بر خریده و از
بخل پرهیز کن و لاکن تصرف را کار بند و بر فروتر از خود ببخشای و بر آن کسیکه برتر
از تو باشد نیازمند باش و زبانگیر مباش و با زنان و کودکان در معامله فزونی
مجوی و از غریبان بیشی مخواه و شرمگینی را که بسیار مکیس باشد یاری کن و بر همه
مستحقان بردبار باش و با پادشاه خویش راستی کن و لیکن بخدمت پادشاهی
حریص مباش و با سپاهیان مخاطبه مکن و با سوقیان سوقی باش و با سنگ و ترازو
راست و با عیالان خود دو دل و دو کیسه مباش و با انبازان خیانت مکن هر
صناعتی که کنی بد و مرور کن و معایب او را بیرون و سهل مگیر و از برای مشتری
کارشناس و کارناشناس کار یکسان کن و در پیشه وری تقی و پرهیزکار و
پارسا و پاکباز و پاک دین و پاک شلوار باش تا که سخن الکاسب حبیب الله

در حق تو باشد و پرهیز از بدمعاملگی با خلق و کم فروشی و گران فروشی و گران
جانی و ناپاکی تا که سخن کَلْبُ الیهودِ خیرٌ مِن اهلِ السُّوق در حق تو نباشد و عاقبت
کم فروشان خسران در دنیا و آخرت باشد که مکرر بتجربه رسیده که هر کاسبی که
بنا بر راستی و بی احتیاط در معامله و کم فروش بوده مایه را بر سر این کار گذاشته
و مفلس شده و در دنیا و آخرت نیز حساب حق النّاس بر ذمه اوست و هر کاسبی
که با سنگ و ترازوی درست بوده و با احتیاط خرید و فروخت کرده روز بروز
مایه او زیاده شده پس اگر چنانچه عاقل باشی و از خدای غافل نباشی طریق دیانت
و راستی را از دست مده تا کار تو در دنیا و آخرت ساخته و پرداخته شود شعر

اگر راستی کارت آراستی   مکن پیشه خود بجز راستی

تا آنکه رستگار گردی و اگر در پیشه وری و کاسبی دستگاهت باشد قرض دادن
و نسیه دادن با فقرا و ضعفا و غربا و مساکین را غنیمت شمار و اگر بدرویشی
وامی دادی چون دانی که ندارد و بی حقیقت پیوسته تقاضای طلب مکن
تا آنکه او خود بدهد نیکدل باش و نیک دین باشی که خداوند باضعاف
آن بتو خواهد داد و برکت در کارت آید و در معامله سوگند دروغ مخور و ربا
مکن و سخت معامله مباش و هر پیشه وری که برین جمله بود که من یاد کردم جوان
مردترین همه پیشه وران باشد که هر قوم مر این صنعت اندر کار باشند در
جوانمردی طریقت است آنچه شرط این قوم است از این است که گفتم اکنون
اندرین باب بازپسین تمامی شرح جوانمردی همچنین بگویم بحسب طاقت خویش

باب چهل و چهارم اندر آیین جوانمردی کردن و رسم و شرائط آن بدانکه

بمادّة و قوه بنماید از بندی که بر او بسته است تباه کرد و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم برین قیاس میگیرند اندر تن آدمی هیچ تیرگی و گرانی از طبایع گرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوة و حرکات از فلک گرد آمد و حواس پنجگانه جسدانی از دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بسائیدن از هیولا گرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس است و از وی گرد آمد و هرچه در تن آدمی شریف تر چیز نیست که او را معدن پیدا نیست و اشاره بسوی او نتوان کرد چون مردمی و دانش و کمال که مایهٔ آن همه عقل است و خرد از فیض عقل علوی آمد در تن پس تن بجان زنده است و جان به نفس و نفس بعقل و هر کرا زنده بینی از جان لابد است و هر کرا از جان گویا بینی ز نفس لابد است و هر کرا از نفس جویا بینی از عقل لابد است و این با همهٔ آدمیان موجود است و لاکن چون میان تن و جان بیماری حجاب شود از جان بتن مادتی تمام نرسد یعنی جنبش و قوة و هر کرا میان آجان گرانی و نادرستی صورت حجاب شود از نفس بجان مادتی تمام نرسد یعنی حواس پنجگانه و هر کرا میان نفس و عقل جهل و تیرگی و ناشناسی حجاب کرد و مادتی از عقل بنفس نرسد که اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی پس بحقیقت هیچ جسدی بیخرد و مردمی نبود و لاکن چون فیض علوی را منفذ روحانی بسته بود دعوی یابی و لاکن معنی نه پس هیچکس نیست بدنیا که بمردمی دعوی نکند و لاکن ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بمعنی بکنی و فیض علوی را منفذ بر روحانی گشاده داری بتعلیم و تفهیم تا همه ترا معنی با دعوی بود بدانکه

بدانکه حکیمان از مردمی و خرد صورتی ساخته اند بالفاظ نه بجسد که آن صورت تن و جان و حواس و معانی بود و جوانمردی و گفته‌اند که تن صورت جوانمردی است و جانش راستی و خورشش دانش و معانیش صفا پس صورترا بخشیدند بر خلق گروهی را تن رسید و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان رسید و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان و حواس رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی رسید اما آن گروه که نصیب ایشان تن تنها رسید آن قوم عیاران و سپاهیان و عامه خلق باشند که مردمان ایشانرا جوانمرد نام نهادند اما آن گروه که ایشانرا تن و جان رسید آن خداوندان شرف ظاهر ند و فقرا و اهل تصوف که مردم ایشانرا معرفت و ورع نام نهادند اما آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس و معانی رسید روحانیانند و از جمع آدمیان پیغمبرانند پس آن قوم که نصیب ایشان جوانمردی آمد اصل آن جوانمردی که بدان گروه تعلق دارد و باید دانست بتحقیق چنانکه گفته اند اصل جوانمردی سه چیز است اول انکه هرچه بگوئی بکنی دویم انکه خلاف راستی نکنی سیم آنکه شکیب را کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق بجوان مردی پذیرد این سه چیز است پس اگر ای پسر تو متشکل شود من این سه صفت را بدین قوم و پایگاه و اندازه هر یکی را پدید کنم تا بدانی بدانکه جوانمردی و عیاری آنرا رسد که چند گونه هنر آنرا بود اول آنکه دلیر و مردانه باشد و بهر کاری شکیبا و صادق الوعد و پاکدین و پاک دل و پاک عورت باشد و زیان دیگری را ازبهر سود خود نخواهد و بر اسیران دست نکشد و بیچارگان را یاری کند و بدکنانرا از بدی باز دارد و راست گوید و راست رود و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان و نمک خورد بد نکند و نیکی را بد

بجز اندیه و از معاشرت زنان ننگ دارد و تا راحت بیند و چون نیک بنگری
بازگشت همه هنرها بدین سه چیز باز بسته است چنانکه حکایت کنند که جمعی از عیاران
در کوهستانی بهم باز نشسته بودند مردی بر ایشان درآمد و گفت مسئله دارم اگر
بشنوید و جواب گویید گفتند بگو گفت بگویید که جوانمردی چیست و فرق میان
جوانمردی و ناجوانمردی چیست اگر عیاری بر بگذری نشسته باشد و پس از زمانی
مردی با شمشیر برهنه بیاید بقصد کشتن مردی و از شما پرسد که فلان مرد ازینجا بگذشت
یا نه چه جواب خواهید گفت اگر گویید نگذشت دروغ گفته باشید و اگر گویید گذشت
غمز کرده باشید و این هر دو در طریقت جوانمردی نیست یکی ازیشان گفت ازانجا
که نشسته است قدمی فروتر یا برتر نشیند و گوید که تا من اینجا نشسته ام کسی نگذشت
تا راست گفته باشد پس اگر این جوانمردی که از عیاران یاد کردم از سپاهیان
جوئی سپاهی را هم برین بودن شرط است که تمام تر سپاهی چون تمام
عیاری بود ولاکن کریمی و مهمانداری و حق شناسی و پاک جامگی در سپاهی
باید که بیش بود اما جوانمردی بازاری هم اندر شرط است ولاکن نزد درباب
پیشه وری یاد کردم حاجت تکرار نیست اما آنگروه که ایشان نزد در صورت مردی
تن و جان رسید گفتیم جدا و نزد اهل معرفت و بینند و اهل تصوف و فقیران که
مردم ایشان نزد اهل معرفت و زهد و ورع خوانند و این قوم را جوانمردی پیش
از همه است و راستی و حق ادب و از بدیرنی باشند و شمگین نشوند و پرده کس را
ندرند و فتویهای بد ندهند و بر خلق سخت نگیرند و بر ... بکاری سهوی افتد
و در دانش و در نزد وی باشد بجنبی نکند و دین بدنیا نفروشند و زهد خود را بر خلق

بر خلق عرضه نکند و اگر کسی را توبیخ کند پنهان از خلق باشد چه گفته اند که نصیحت بر ملا فضیحت باشد و هرگز بگوید سخن کسی دلیری نکند و قبولی ندهد اگرچه بداند که او مستوجب قتل است و واجب نکند که در تعصب مذهب کسی را کافر خواند که کفر خلاف دینست نه خلاف مذهب و بر کتاب و علمی غریب انکار نکند که نه هرچه او نداند او کفر بود و عام را بر گناه دلیر نکند و از خدای ناامید نکند که هر فقیه و متعبدی که برین صفت باشد هم مرد بود و هم جوانمرد اما آداب و مردمی در شرط اهل تصوف خود یاد کرده استاد انست خاصه استاد ابو القاسم قشیری اندر کتاب رسائل ادب التصوف یاد کرده است و شیخ ابو الحسن مقدسی در بیان الصفا و ابو منصور دمشقی اندر کتاب عظمة الله و علی وحیدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده و من بهمه این شرط طریقت را یاد نتوانم کرد چنانکه آن مشایخ در کتاب های دیگر یاد کرده اند که مرا غرض اندرین کتاب پند دادن است و نصیحت کردن و بهروزی جستن ولیکن ای پسر شرط تنبیه بجای آرم تا اگر با این گروه مجالست کنی نه تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بتو و شرط جوانمردی این قوم باز نمایم زیرا که هیچ طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت که با این طایفه که خود را کمتر از همه بینند و شنیدم اول کسیکه اصل این طریقت را کشف کرد عزیر نبی بود تا بصفای باطن کار او بد انجا رسید که یهودان او را پسر خدا خواندند و نیز در روزگار پیغمبر ما اصحاب صفه دوازده کس بودند همه مرقع پوش و حضرت رسول با ایشان در خلوت می نشست و ایشان را بسیار دوست میداشت چنانکه بدست مبارک خود طعام و غذا و آب و نان برای ایشان می بردند پس از این سبب کار این طریقت

جوانمردی این طریقت دشوارتر است از آن طایفه های دیگر و آداب و جوانمردی
از همین گروه برد و گونه است یکی خاصه درویشان اهل تصوف را بود و دیگر
میان ایشان را و ما هر دو گونه را یاد کنیم بدانکه تمامتر درویشی آنست که مادام
مجرد باشد که تجرید و یکانگی عین تصوف است چنانکه حکایت کنند که وقتی
دو صوفی با هم راه میرفتند یکی پنج دینار زر همراه داشت و آن دیگر مجرد و سبک
و آسوده خاطر راه میرفت و هیچ همراهی طلب نکردی و بهر جا که رسیدی خواه
امن و خواه نا امن نشستی و آسوده بخفتی و از کسی نیندیشیدی و آن که پنج دینار
زر همراه داشت با او موافقت همی کرد و لاکن دایم در ترس و بیم بود تا وقتی بر سر
راهی رسیدند که جای مخوف بود و محل دزدان آن مرد از بیم زر نیارست خفتن و
پیوسته با خود همی گفت چه کنم چه کنم آواز این یار بگوش آن یار مجرد رسیده بیدار شد
و یرا گفت ای رفیق ترا چه افتاده که چندین چکنم چکنم میگوئی گفت ای اخی با من
پنج دینار زر است و این جای مخوف و تو اینجا آسوده بخفتی و من نمی آرم نشستن
و خفتن صوفی مجرد گفت که این پنج دینار زر را بمن ده تا چاره این کار را بکنم آن مرد
زر را بدو داد و چون بگرفت در چاه انداخت و گفت حال از چکنم چکنم رستی ایمن
نشین و ایمن بخسب و آسوده برو که مجرد را از دزد بیم نیست که گفته اند بیت

آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست

پس ای پسر بدان که باجماع مشایخ حقیقت تصوف سه چیز است تجرید و تسلیم
و تصدیق که بتازی گفته اند الصوفی من لبس الصوف علی الصفا و جعل الدنیا
خلف القفا و سلک طریق المصطفی و استوی عنده الذهب و الحجر و الفضة و المدر

والمدد والا فالکلب خیر من الف صوفی چون نظر یکی داری از آفت جدا باشی
و درویش باید که تسلیم را بکار دارد و هرگز در حق خود و حق هیچ برادر مکاشفه نکند
مگر در حق برادری که رشک برد که چرا برادر من به از من است و منیت از سر بیرون
کند و صاحب غرض را فرو گذارد و نظر بصدق و تجرید کند و بعین دوگانه
در هیچ چیز نظر نکند و نظر خلاف و پنداشت را بگسلد که عین حقیقت نفی دو
گانگی است و عین صدق نفی خلافست بدان ای پسر که اگر کسی بصدق
پا در آب گذارد آب در زیر پایش سخت شود و اگر کسی با تو در این باب از کرامت
او بیا حدیث کند و از طریق عقل در آید انکار مکن که صدق را اثر نیست که آنرا
نه بعقل و نه بتکلیف در دل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عز و جل
که ذالک فضل الله یعطیه من یشاء درویش آن بود که بهر چه بعین صدق
نگرد وحشت پیشه نکند و باطن و ظاهرش یکی باشد و لمحهٔ دل از تفکر توحید خالی
نکند لاکن در اندیشه لختی آهسته کی کنید تا در آتش تفکر سوخته نگردد که خداوندان
این طریقت تفکر را آتشی دیدند پس آب تسلی بعشرت و سماع بهر سالک بنیاد
نهادند و ار هر آتش تفکر سوخته بودند و آنرا که تفکر توحید نبود سماع کردن محال
بود که تیرگی بر تیرگی فزاید که شیخ اخی زنگانی قدس سره سماع در آخر عمر را منع
فرموده که سماع آبست و آب آنجا باید که آتش است که آب بر آب ریختن تیرگی و
خلل آرد و اگر در قومی پنجاه مرد بود یکی با آتش و چهل نه با آب بهر یکتن نتوان
بسماع خاستن و اما اگر درویش بود و او را ادب باطنی و معرفت نبود و ایجاب
کند او را ادب ظاهر داشتن تا از این دو بیک صورت آراسته گردد پس

پس باید درویش متواضع و مادّب و چرب زبان بود و پوشیده فسق ظاهر و
با ورع و پاکدل و پاک جامه و با همهٔ التهای سفر و حضر درویشان تمام چون
عصا و کوزه طهارت و سجاده و مروحه و شانه و سوزن و استره و ناخن گیر و
کشکول و مانند اینها و باید که از درزی و جامه شوئی ممتاز بود و بدین دو چیز برادر
خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها بسفر رود و در آن جایگاه که رود مانع
الخیری نباشد یعنی کسی را از تقرب منع نکند و نخست پای افزار از پای راست
بدر کند و میان بسته در میان قوم رود و آنجا بنشیند که زاویهٔ او نهند و چون
نشیند دستوری طلبد و در هر وقت که بدرون آید سلام کند و بدستوری جمع
دو رکعت نماز کند اما بر صباح تقصیر نکند و صحبت با مردم نیک کند و اگر
معاملهٔ بطامات یاد نکند و در منزل و جایگاه مردم دیر بباید تا عزیز بود و در
صحبت ستم تجسس نکند و حرمت و ادب نیک دارد که هر دو فریضه است که
گفته اند شعر بی ادب را بسماوات بقا منزل نیست * در سماوات بقا منزل
انسان ادب است * و همه کاری را بحکم رضای جمع کند و اگر جمع بر وی
انکار کنند او انکار جمع را نکند و استغفار کند و غرامت آرد و بر خلق ذلت
نهد و را سخت نخیزد و از سر سجاده غایب گم کرده و بی قصد ببازار نرود و بهر جائی جهتی
که برخیزد دستوری از جمع طلبد یا از پیر جمع و بر سر سجاده مربع و متکا ننشیند
و پنهان از قوم خرقه ندرد و چیزی نهان از قوم نخورد و اگر همه یک بادام باشد که
آنرا ارستی خوانند و نام چیزی را الخبس نهد مگر بنامی که جمع برند و در پیش جمع بسیار سخن
نگوید اگر خرقه نهند موافقت کند و همچنین در پرداشتن و تا بتواند خرقه کس پاره

نباشند و مثل کفر ایشان را ایمان شناسد و سر ایشان نزد با کسی نگوید و کار پسندیده
کنند و بر ناپسندیده کفارت کند و در پیش ایشان جامه پاک دارد و بحرمت بر جای خویش
نشینند و خرقه که در پیش او نهند بحرمت بردارد و بسر نهد و در پیش ایشان گذارد
و خرقه که بر سر لعاب افتد بدهد و مشغول نشود و به پیر باز دهد و در میان صوفیان نگردد و اگر
وقتی در افتد بجای نشیند و هیچ نگوید و در میان صوفیان وکیل خدای باشد
چنانکه گوید وقت نماز است و قوم را بنماز بدارد و گرانجانی نکند و ترش روی
نباشد و اگر غذائی خوش و چرب و شیرین بیابد بصوفیان قسمتی دهد و همه قوم را
از آن طعام و غذا بخوراند و در این معنی من دو بیتی گفته ام شعر من صوفیم امروز بتو
در خوبی فرد * هر کس داند جوان و پیر و زن و مرد * شهد است لب لعل تو ای سرو سهی
این شهد بکام صوفیان باید کرد * و تمام جوانمردی محبان ایشان اینست که گفتیم
و اما آن گروه که ایشان را صورت مردمی و حواس و جان رسید پیغمبرانند که عبدی گم
انبیا صفت در اوست پیغمبر نیست مرسل یا وحی پیغمبر یا حکیم دانا زیرا که هر که هنر جسمانی
و روحانی در او بود صاحب معرفت و نفس قدسیه و دانش است هنر جسمانی را
معرفت و دانش است و هنر روحانی آنکه مؤید من عند الله است و صاحب
نفس قدسیه پس ای پسر جهد کن بهر صفتی که باشی پیش ایشان و جوانمرد باشی و سه چیز را
مدام بسته داری چشم و زبان و دست از نادیدنی و ناگفتنی و ناکردنی و سه چیز را
بر دوست و دشمن گشاده داری در سرای و سر سفره و بند کیسه و بقدر طاقت
دروغ مگوی و کسی که بر جوانمردی تو معتقد است اگر قوی تر دشمنی باشد ترا و عزیز
تر کسی از تو گشته باشد چنانکه چنین مقر شود و معذرت خواهد در کار او باید که

بجان بکوشی و هرگز بر انتقام گذشته مشغول نباشی که خیانت در جوانمردی نیست اما
ای پسر اگر بیان جوانمردی کنم سخن دراز شود بهمین قدر مختصر کردم بدانکه تمامتر جوانمردی
آنست که چیز خویش را از آن خویش دانی و چیز دیگر از آن دیگران و طمع بمال دیگران
نکنی و اگر چیزی داشته باشی دیگر از بهره دهی و آنچه ننهاده برمدار و اگر بجای خلق
نیکوئی نتوانی کردن باری بدی هم مکن که اینهم نوعیست از نیکی که گفته اند * بیت
چشم نیکی بجه داریم بعید یکه دراو * گر کسی بد نکند غایت احسان باشد و صاحب
اینمقام دارای دنیا و آخرتست بدان ای پسر که اندرین کتاب چند جا از قناعت
سخن گفته ام باز هم تکرار میکنم اگر خواهی که مادام دلتنگ نباشی قانع باش و همیشه
بفروتر از خود بنگر و حسود مباش که اصل غمناکی از حسد است بدان که پیوسته از تاثیرات
فلک بد و نیک بمردم میرسد استاد من گفت باید که مردم در پیش تاثیرات فلک همیشه
گردن کشیده دارد و دهان گشاده تا اگر از فلک ضعفی رسد بگردن گیرد و اگر لقمه رسد بدهان
گیرد کما قال الله تعالی فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین و هم درین معنی گفته شعر
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست * بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
چون بانیطریق عادت کردی هرگز تن آزاد تو بنده کس نبود و طمع را خوار دار و به نیک و بد
راضی شو بدان ای پسر که همه بندهٔ خدا اوندیم و عزیز و خوار نشویم مگر از قناعت و طمع که
گفته اند عز من قنع وذل من طمع شعر طمع را سر ببر گر مرد مردی * که طمع آرد بمردان
رنگ زردی حکایت شنیدم که شیخ الشیوخ شبلی رحمة الله در مسجدی رفت که نماز گذارد و
زمانی بیاساید در آن مسجد جمعی کودکان بکتاب بودند و هنگام نان خوردن ایشان بود و پسر منعمی
و پسر درویشی در آنمیان بودند منعم را نان و حلوای نانخورش بود و پسر درویش را نان خشک

خالی بود پسر درویش از پسر منعم قدری از حلوا خواست پسر منعم گفت اگر سگ من میشوی
ترا حلوا امید هم گفت بلی سگ توام گفت صدای سگ کن بکرد پس قدری از آن حلوا بهی
خود باو داد شبلی از مشاهده آنحال بگریست و با خود گفت که اگر آنکودک بنان خالی
خویش قانع بودی سگ او نشدی بدان ای پسر که من اندرین چهل و چهار باب از هر
معنی که میدانستم با تو سخنی گفتم مگر در باب خردمندی که نتوانم گفتن که حکما و عاقلان گفته‌اند
که عقل بکسب و حکم فراهم نیاید که آن عطیه ایست از جانب خداوند و بدانکه عقل دو
گونه است یکی غریزی و یکی مکتسب و عقل مکتسبی آنست که از معلم و از اهل حکمت بیاموزند
و از ارباب خرد تحصیل نمایند وانکه غریزی است هدیه ایست از خدا که او را نتوان
آموختن ذالک فضل الله یعطیه من یشاء که گوهریست شریف از مکرمت الهی و در
دانه ایست لطیف از موهبت نامتناهی که اول ما خلق الله و مایه فتوح و فلاح است که
او را بهر کسی ندهند پس اگر از غریزی بهره مندی او را مکتسب یار کن تا که بدیع زمان و
نادره دوران گردی از آنکه گفته اند آنرا که عقل دادی چه ندادی و آنرا که عقل ندادی
چه دادی و اگر از غریزی بهره نداری باری در مکتسبی تقصیر مکن که اگر از خردمندان نباشی
از دانایان باشی که گفته اند ما لا یدرک کله لا یترک کله که آنرا که پدر نباشد بهتر زمادر
کسی نیست پس اگر خواهی که خردمند باشی حکمت آموز که خرد بحکمت توان یافت
و معرفت و شناسائی بخرد چنانکه ارسطاطالیس را پرسیدند که قوه خرد از
چیست گفت از حکمت و قوه حکمت از معرفت و قوه معرفت از طاعت
چون حکمت باطاعت یار شود فیض حق ترا بخرد رساند بدان ای پسر که از
هر علمی و هر پیشه و هر هنری و صنعتی که میدانستم از هر یکی فصلی یاد کردم.

درحبس وچهار باب وهمیشه عادت من چنین بوده که سخن حق و پند
ونصیحت را از هیچکس دریغ نمیکردم وشصت وسه سال عمر را بدین
سیرت بسر آوردم وآغاز این کتاب در سنه خمس وسبعین واربعمائة بود

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بسعی واهتمام جناب
مستطاب سعادت وسیادت انتساب عمدة الاعاظم
والاعیان افتخار الحاج حاجی میرزا اسد الله صاحب
تاجر شیرازی الشهیر بدلال باشی در بندر
معموره بمبئی در مطبع گلزار حسینی بید اقل
السادات میرزا ابو القاسم ابن مرحوم
مغفور غریق رحمت میرزا احمد شیرازی
المشهور بمیرزا جونی لندر دور طابع
بزیور تحریر در آمد بتاریخ هفتم
شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۰۱
هجری النبوی

غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

هو الله تعالی شأنه

دستور نامه که قابوسنامه کتابیست نایاب و بحریست بیپایان محققان بحر و
و صرافان رسته بلاغت و ممیزان نیک و بد و نقادان هر صناعت چون بدیده
تحقیق بنگرند دانند که در این حقه چه گوهرها مخزون و در این طبله چه عنبرها مکنون
گلیست از گلستان تحقیق حکمت آمیز و ثمره ایست از بوستان معرفت شوق انگیز
کلمه از کلماتش فرح بخش قلب دانا و عبارتی از عباراتش ضیاء ده دیده نابینا هر بابش
ابوابیست نصایح خیز هر حکایتش حکایتیست پند آمیز از اندازه بیرون ولی نسخه چند
در ایران جنت نشان بحلیه طبع در آمده از حلیه صحت عاریست و در لباس اغلاط
متواریست لهذا در این اوان سعادت بنیان که از هجرت حضرت ختمی مرتبت صلی الله
علیه و آله و سلم یکهزار و سیصد و بیست و پنج میگذرد و مطابق است با سنه ۱۹۰۷ عیسوی و
عهد دولت و زمان سلطنت ابد مدت سلطان سلاطین و خاقان الخواقین ظل الله
فی الارضین صاحب دیهیم فریدون و جم دارای ملک عرب و العجم خدیو کسرا خدم شهریار
سکندر حشم زینت دهنده در رواج شریعت سید عرب و العجم برقرار کننده مجلس شورای
شرع مطهر در ملکت عجم و جاری کننده احکام الله در ... مملکت و قطع نماینده ظلم و ستم از
نوع بنی آدم تا الی ظهور حضرت ... عجل الله فرجه السلطان ... السلطان و الخاقان
بن خاقان محمد علی پادشاه قاجار خلد الله ... سلطنته و ... اقباله
و دولته نسخه صحیح این کتاب مبارک را جناب سیاد ... الحاج علی
میرزا اسد الله صاحب تاجر شیرازی المعروف ... مقابله
کرده و از اغلاط صحت رسانیده ... البته نامه و ...

عدیم الاستطاعه احقر السادات ابو القاسم خوش نویس شیرازی ساکن حیدرآباد خواهش
نموده در تصحیح آن کوشیده استدعا از دارندگان و مطالعه کنندگان نسخهٔ مبارک بلیغ نظام
که چون مطالعه رغبت نمایند بکلماتش دیده گشایند و بهمت بلند پایه خود چشم از خطاهایش
پوشیده و معایبش نکوشند بلکه بقلم معجز شیم در تصحیح اغلاطش بکوشند چونکه هر راه
سپری را لغزشی در قدم هست و هر نامه نگاری را سهوی و خطائی در قلم است این
کتاب مبارک از ابتدا الی خط مرحمت پناه آقا میرزا مهدی شیرازی طاب ثراه بزیور
تحریر در آمده بود که مومی الیه برحمت ایزدی واصل گردید و قدری از کتاب باقی مانده در
این اوقات احقر السادات در اتمام آن سعی نمود امید است که مطالعه کنندگان اغلاط
آنرا از قلم معجز شیم لباس صحت پوشانیده احقر را منت گذارند که خالی از اجر نخواهد بود

پوشیده مباد که این کتاب مستطاب قانونا

بموجب قانون بیست و پنجم سنه یکهزار و هشتصد و شصت و هفت مسیحی در
دفتر گورمنت سرکار هندوستان واقع بندر معموره بمبئی رجستر شده و حق
طبع در هندوستان و غیره محفوظ است مگر باجازه حاج موصوف و اینجا
احقر السادات ابو القاسم الموسوی الشیرازی برادر حاج معظم الیه
دیگری نخواهد طبع نماید و کسی را حق طبع نیست
هرگاه برخلاف قانون مذکور رفتار
نماید بموجب قانون ملک
در حق او عمل خواهد شد

حرره فی شهر شعبان المعظم ۱۳۲۵ هجری مطابق ماه سپتمبر سنه ۱۹۰۷ عیسوی

اعلان

فهرست کتابهائیکه در نزد اینجانب اقل السادات
حاجی سید اسد الله شیرازی الشهیر بدلال با بلاء
طالاب دی چال نواب کمال خان

قران طبع ایران نیم برگی قیمت
با تفسیر عربی ارزحمت ۱۲
جامیرزا محمد حسن شیرازی روپیه
طاب ثراه که از نواده های
مرحوم میرزا سید علیخان
نور الله مضجعه صاحب
ترجمه صحیفه سجادیه
فارس نامه ناصری از هجرت روپیه
الی زماننا هذا در تاریخ ۱۲
آثار عجم تالیف حکیم العارف
الفاضل الکامل میرزا آقا روپیه
المتخلص بفرصت شیرازی ۵
با پنجاه نقشه اماکن در
فارس از سلاطین کیان

قاموس نامه شمس المعانی قیمت
سید الانشاء نو ظهور روپیه
مطلوب اینزمان ۱
صدق اللسان از تالیفات انه
جناب بهاء الشریعه در سیاسی ۱۲
جامع الدعوات انه
شمهر هلال اهلی شیرازی انه
با مثنوی حکیم میرزا نصیر ۶
تاریخ ساسانیان دو جلد روپیه
طبع ایران ۱۲
کتاب مسافرت مکه حاجی روپیه
معتمد الدوله طاب ثراه ۱۵
نصاب الصبیان با ترجمه کلمات انه
الفیه ابن مالک در نحو خط خوب انه

و ساسانیان پیشدادیان بلکه هر گونه از مطبوعات [illegible] ایران
که خواسته باشند فراهم میشود برسم منی آرد [illegible]